

www.parvizshahbazi.com

کنج حضور - پرویز شهبازی

برنامه شماره ۶۸۰

۱۳۹۶ ۱۸ مهر ماه



بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای بارها خریده از غصه و زحیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

زحیر: بیچش، رنج، بیماری

برنامه شماره ۶۸۰



بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
ای بارها خریده از غصه و زحیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم ای بارها خریده از غصه و زحیرم
 من چون زمین خشکم، لطف تو ابر و مشکم جز رعد تو نخواهم، جز جعد تو نگیرم
 خوشتر اسیری تو صد بار از امیری خاصه دمی که گویی: ای خسته دل اسیرم
 خاکی به تو رسیده، به از زری رمیده خاصه دمی که گویی: ای بی نوا فقیرم
 از ماجرا گذر کن، گو عقل ماجرا را؟ چنگ است ورد و ذکر، باده ست شیخ و پیرم
 ای جانِ جانِ مستان، ای گنجِ تنگِ دستان در جنتِ جمالت من غرقِ شهد و شیرم
 من رستخیز دیدم، وز خویش نابدیدم گر چون کمان خمیدم، پرنده همچو تیرم
 خاکی بدم ز بادت، بالا گرفت خاکم بی تو کجا روم من؟ ای از تو ناگزیرم
 ای نور دیده و دین، گفתי به عقل: بنشین ای پرده ها دریده، کی می هلی ستیرم؟
 من بنده الستم، آن تو بوده استم آن خیره کُشِ فراق، می راند خیر خیرم
 کی خندد این درختم بی نوبهار رویت؟ کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟
 تا خوان تو بدیدم، آزاد از ثریدم تا خویش تو بدیدم، از خویش خود نفیرم
 از من گذر چو کردی، از عقل و جان گذشتم در من اثر چو کردی بر گنبدِ اثیرم
 در قعده ام سلامی، ای جانِ گزینِ من کن تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
 من کف چرانکوبم، چون در کف است خوبم؟ من پا چرانکوبم، چون بم شده ست زیرم؟
 تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۹۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. با توجه به اینکه از برنامه ۶۸۰ داریم گذر می‌کنیم، اجازه بدهید همه باهم شکر خدا را بجا بیاوریم و رضایت کامل خودمان را خدمت او عرضه بکنیم.

و بنده سپاسگزاری عمیق خودم و با تمام وجود خودم را خدمت اعضای گنج حضور اعلام کنم، که دو تا کار انجام می‌دهند. یکی اینکه بطور متعهد یعنی متعهدانه، به برنامه هفته به هفته گوش می‌کنند و این اشعار را تکرار می‌کنند و معانی‌اش را متوجه می‌شوند و عملاً در زندگیشان بکار می‌برند، برای همین هم پیشرفت کرده‌اند هفته به هفته و همانطور قانون جبران را هم که حمایت مالی است، بجا می‌آورند و در ذهن خودشان با عدم اجرای قانون جبران ایجاد مانع برای خودشان نمی‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

ای بارها خریده از غصه و زحیرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم

زحیر یعنی رنج، بیماری حاصل از من ذهنی، هر انسانی باید این بیت را برای خودش باید بخواند، که من بصورت هوشیاری دوباره آمده‌ام تا پیش تو یعنی خدا، نسبت به من ذهنیم بمیرم، باز آمدم یعنی این چندمین بار است که دارم می‌میرم، چرا که من هوشیاری هستم، یکبار نسبت به جماد مردم تبدیل به نبات شدم، نسبت به نبات مردم تبدیل به حیوان شدم و به حیوان هم مرده‌ام افتادم به انسان، در انسان افتادم به ذهن، و در ذهن با چیزی که حرکت فکر نشان می‌دهد، همانیده یا هم هویت شده‌ام.

فکر ما هوشیاری جسمی است، و ما وقتی بصورت هوشیاری از آنطرف می‌آییم، از پیش خدا می‌آییم، وارد ذهن می‌شویم و مثل خودمان را درست می‌کنیم. این کار را می‌گوییم همانیدن یا عین همان را درست کردن، بنابراین یک چیزی از فکر می‌سازیم، می‌گوییم ما این هستیم. این کار با تجسم چیزهای این جهان بصورت فکر و دادن حس وجود یا هویت به آنها صورت می‌دهیم. یعنی هوشیاری یک فکر را می‌گیرد، اولین فکر اسم ما است، که بصورت فکر به ما داده می‌شود و شاید دومی‌اش من است.

کلمه من است که بصورت فکر ارائه می‌شود، فکر بعدی شاید مال من است، که ما، آن هم فکر است، یاد می‌گیریم، و مساوی قرار دادن خودمان که بینهایت است با فکر سبب کاهش شدید ما می‌شود، بطوریکه بینهایت به محدودیت تبدیل می‌شود. این محدودیت و من جدید قبلاً من براساس خدا بوده زندگی بوده و اندازه‌اش بینهایت



بوده، من جدید محدود است، هوشیاری جسمی دارد با حرکت فکر کار می‌کند و معنای زندگی را در چیزهای این جهانی که بصورت فکر تجسم می‌کند می‌داند. همانطور که خوب می‌دانید این بافت جدید که فکر می‌کنیم ما آن هستیم و اسمش را گذاشتیم من ذهنی، یک من مصنوعی است، من اصلی ما همین من خدایی است، این کار که ما مرتب چیزها را تجسم می‌کنیم و به آنها حس وجود می‌دهیم و آنها را مرکزمان قرار می‌دهیم، کار خوشبخت کننده‌ای نیست، کار شادی آوری نیست، و سبب می‌شود که انسان چیزهای بیرونی را در مرکزش قرار بدهد و مرکزش از جنس ماده بشود. و بر حسب ماده یا چیزهای بیرونی جهان را ببیند و سازمان بدهد.

این کار غصه آور است و درد آور است، برای این که ما معنی زندگی را در چیزهایی که بوسیله فکر معین می‌کنیم می‌دانیم و آنها فرو می‌ریزند. وقتی فرو می‌ریزند ما غصه می‌خوریم و دچار درد می‌شویم. زندگی بارها ما را می‌بندد به یک چیزی، آن را از بین می‌برد تا ما را بیدار بکند. و این فرایند که ما بصورت هوشیاری برویم با یک بافت ذهنی هم هویت بشویم و برویم آن تو، شبیه رفتن و رشد یک جنین در رحم مادر است، اولش چسبیده یواش یواش تا نه ماه رشد می‌کند و جدا می‌شود و می‌آید بیرون، ما هم با آگاهی به اینکه ما نمی‌توانیم در شکم فرمان زندانی باشیم و چیزها را مرکزمان قرار بدهیم و ما از جنس خدا هستیم، باید هوشیارانه به او آگاه بشویم و همینطور درد کشیدن از این چیزهایی که به آنها چسبیده بودیم از بین رفتند، متوجه می‌شویم این جایی که ما الان هستیم، جای خوبی نیست به نظر می‌آید که باید از اینجا بیرون بیاییم، انسان تا هشت نه سالگی هنوز در ذهن بازیگوش است، و آثاری از آن خدائیت زنده هست، بتدریج که بیشتر هم هویت می‌شود با چیزها و چیزها می‌شود مرکزش، دیگر جدا می‌شود از زندگی و عادت می‌کند که حس هویت را حس شادی را حس آرامش را از آن چیزهای بیرونی که الان در مرکزش است، و با آنها هم هویت شده بگیرد.

و این کار بسیار نا امید کننده و دردآور است، برای این که این کار با ترس همراه است، برای اینکه این چیزهایی که ما به آنها چسبیدیم در معرض فرو ریزش هستند، از بین رفتن هستند، مثل پول، مثل مقام، مثل همسر، مثل بچه، مثل خانه، مثل بیزینس‌مان، اینها نمی‌توانند مرکز ما باشند. گرچه ما باید به بچه مان عشق بدهیم به همسرمان عشق بدهیم، ولی باید در حالیکه باز گشتیم از جهان از این رحم زاییده شدیم، زنده شدیم دوباره به اصلمان و هوشیار شدیم به او، با آن هوشیاری با آن عشق با همسرمان و بچه مان با جهان بطور کلی برخورد کنیم. اگر قرار باشد این دل مادی، مرکز مادی را حفظ کنیم و بخواهیم ادای عشق را در بیاوریم، ادای زندگی در بیاوریم، این زندگی زندگی بشو نیست. و این موضوع را ما داریم بررسی می‌کنیم.



یک مثالی بزنم: در ۱۹۹۲ میلادی حدود ۲۵ سال پیش که بیزینسی شروع کرده بودم من، از سر کار که می‌آمدم متوجه شدم که یک خواربار فروشی چندین خیابان آنورتر از خیابان اصلی ما باز شده و خیلی خوشحال شدم، رفتم تو دیدم که یک آقایی با همسر جوانش با دو تا بچه کوچولو دارند مغازه را درست می‌کنند، قفسه می‌زنند، و خوشحال شدیم، و این آقا و خانم و دو تا بچه، خوب بچه ها آنجا بازی می‌کردند البته، مغازه را درست کردند و مغازه هم کارش گرفت.

چندین سال گذشت و یک روز که من خرید می‌کردم، گفتم حال و احوال چطور است؟ گفت که البته دیر بود، دوباره ساعت ۱۰ بود، من می‌آمدم شب، دیدم باز است رفتم تو دیدم آن آقا آنجا وا ایستاده دارد کار می‌کند. گفتم آقا دیر است آخر چرا این موقع شب را؟ گفت می‌دانید چیه؟ من فقط این مغازه را دارم، یک زن دارم دو تا بچه، در دنیا چیز دیگری ندارم همین است!

یعنی چه؟ یعنی از حرکت فکرش هویت می‌گرفت، یک تجسمی از همسرش و دو تا بچه‌اش و مغازه‌اش داشت، آنها را گذاشته بود مرکزش و با آنها هم هویت شده بود، معنی زندگی برایش سه تا چیز بود: مغازه، همسر، دو تا بچه. و بتدریج بچه ها بزرگ شدند ما هم گهگاه خرید می‌کردیم و بعضی وقتها پسرش بعضی وقتها دخترش پشت دحل می‌ایستادند، دیگر سیزده، چهارده، پانزده ساله شده بودند.

یک روز من دیدم بی‌حال وا ایستاده پشت دحل، گفتم چه خبر؟ حال و احوال چطور است؟ گفت هیچی حال ندارم! پسر که بزرگ شده رفته که اصلاً خانه نمی‌آید! دوست دختر گرفته.

دخترم دوست پسر گرفته و من هم اعتراض کردم گفته که اصلاً تو پدر من نیستی! خانمم هم با شاگردی که گرفته بودم توی مغازه کار می‌کرد، فرار کرده رفته همین مغازه را باز کرده و من مانده‌ام تنها، حال ندارم.

چند وقت بعد دوباره مغازه های ایرانی باز شدند اطراف ما، مخصوصاً یکی خوش خیلی بزرگ باز شد. و مغازه ایشان هم رفت پایین!! بتدریج کم شد، یک روز دیدم مغازه را می‌بندد.

تمامی معانی زندگی اش داشت فرو می‌ریخت! فرو ریخته بود یعنی، و شکایت می‌کرد و ناله می‌کرد واکنش نشان می‌داد حرفهای انتقام جویانه می‌زند و...

علتش گرفتن هویت از حرکت فکر، تعیین معنی و منظور زندگی بوسیله فکر و چیزی که فکر تجسم می‌تواند بکند، گذاشتن آن در مرکز بعنوان دل، بجای خدا، و تمرکز کردن دائماً روی این سه تا چیز و کنترل کردن آنها و



عدم توجه به اینکه مرکز من فقط می‌تواند زندگی باشد خدا باشد عدم باشد، تصویر ذهنی همسر، بچه، مغازه نمی‌تواند باشد.

حالا آیا وقتی من اولین بار این موضوع را متوجه شدم گفت: این سه تا چیز معنی زندگی من است، منظور زندگی من است، چیزی یاد گرفتم؟ بلی. به خودم نگاه کردم، اولش فکر می‌کردم من مثل این نیستم! متوجه شدم نه، البته من خیلی جوان بودم آن موقع ۲۵ سال پیش، می‌شد مثلاً ۴۷ سال‌ام، من هم مثل این هستم! خیلی فرق نداریم، حالا آن سه تا می‌گویند، من تعدادش خیلی زیادتر است.

حالا این مثال برای این نیست که ما بگوییم یکی اشتباه کرده یا نکرده، می‌خواهیم یاد بگیریم فقط، که چه اتفاقی می‌افتد، آیا آن آقا دچار غصه و درد شد یا نشد؟ شد. آیا می‌فهمد چرا؟ زندگی به هر چی که ما بچسبیم و مرکزمان قرار بدهیم، حمله می‌کند تا ما بفهمیم.

در غزل هم هست: **ای پرده‌ها دریده**، بارها پرده ما را دریده. امروز باز هم خواهیم خواند، بارها ما از لب بام افتادیم، ولی منظور از این افتادنها و غصه و دردها بیداری است، که انسان فکر نکند آن چیزی را که بهش چسبیده او عموماً باورها است دردهاست و چیزهای فیزیکی، باورها یعنی فکری که ما به خودمان انباشته کردیم، باورهای سیاسی مذهبی اجتماعی، شخصی خانوادگی، اینها باور هستند، باور نمی‌تواند خدا باشد. چیزهای فیزیکی شبیه خانه، پول، مقام دنیا، هر چه که، مغازه، درد، همین غصه و زحیری که از فرو ریزش اینها پدید می‌آید، بجای این که ما درک کنیم کار اشتباهی کرده بودیم و حالا خدا ما را خریده، دوباره می‌گوییم که: «می‌روم چند تا زن دیگر می‌گیرم! دوباره بچه دار می‌شوم با آنها هم هویت می‌شوم، دوباره مغازه جدید باز می‌کنم با آن هم هویت می‌شوم. نمی‌شود این، باید بیدار بشویم. حالا شما الان می‌دانید بصورت هوشیاری رفته‌اید به جهان چسبیدید به چیزها آنها را گذاشتید مرکزتان، الان باید برگردید، این را می‌دانید نمی‌توانید برنگردید.

حالا این بازگشت هوشیارانه و خرامان است، خرامان یعنی بصورت به اصطلاح خرامیده با ناز و با توازن و هماهنگی، بصورت موزون راه رفتن. کی ما موزون می‌شویم؟ وقتی اجازه بدهیم از آنور، اسمش را بگذار رحمت ایزدی، خرد ایزدی، عشق ایزدی، لطافت ایزدی وارد وجود ما بشود، ما این موزون بودن را که داریم بسوی او می‌رویم از کجا می‌گیریم؟ از تسلیم، از پذیرش اتفاق این لحظه.

اتفاق این لحظه را می‌پذیریم لحظه به لحظه می‌روید جلو و فضا را باز می‌کنید از آن فضا موزونی می‌آید، مرتب می‌پذیرید می‌روید جلو، اگر بخواهیم ما خودمان را تعریف کنیم، چه جوری تعریف می‌کنیم؟ یک فضایی که باز



می‌شود، جا بازکن هستیم ما، مثل همین فضایی که بیرون هست. نمی‌توانیم با اتفاق منقبض بشویم ستیزه کنیم، یا من ذهنی می‌شویم بسته می‌شویم، یا این لحظه موزون هستیم با نیرویی که از آنور می‌آید، و ما خرامان بسوی او می‌رویم.

برای چی می‌رویم؟ تا به همین من ذهنی که درست کردیم بمیریم. کی می‌میریم؟ وقتی از حرکت فکر هویت نگیریم. یعنی فکر نکنید، ولی از آن فکر کردن حس وجود، یا بزرگ کوچک شدن در ما صورت نگیرد. می‌بینید که مردم از ما تعریف می‌کنند یک دفعه بزرگ می‌شویم، مردم توهین می‌کنند کوچک می‌شویم. این هوشیاری نیست این من ذهنی است، که وقتی توجه و تایید می‌گیرد بزرگ می‌شود، وقتی توجه و تایید نمی‌گیرد انکار می‌گیرد، توهین می‌گیرد، کوچک می‌شود. وقتی سود می‌کند بزرگ می‌شود وقتی ضرر می‌کند کوچک می‌شود.

وقتی که مغازه آن آقا در رونق بود مشتری می‌آمد همسرش در آنجا کار می‌کرد بچه‌ها هم داشتند بزرگ می‌شدند بزرگ می‌شد، وقتی همه فرو ریختند، کوچک شد، بدبخت شد. چرا؟ معنی زندگی را بوسیله فکر تعریف کرده بود، تعیین کرده بود. و ما هم آنطور هستیم. اکثر انسانها با شغلشان با همسرشان با بچه‌شان با خانه‌شان با هیکل‌شان با زیبایی‌شان با جوانی‌شان هم هویت هستند، یعنی اینها در مرکزشان است، همه اینها در معرض فرو ریزش هستند.

حالا شما هوشیارانه و قاصدانه یعنی عمداً می‌خواهید بمیرید، هویت را به آن چیزهایی که تفویض کرده بودید دوباره پس بگیرید. این کار شبیه لا کردن است. یعنی هر چیزی که فکرتان تجسم می‌کند و می‌خواهد توجه شما را بدزدد می‌گویید: من تو نیستم، من از جنس تو نیستم، در غزل هم می‌گوید: ما از جنس الستیم، ما مال تو هستیم، یعنی مال خدا هستیم، یعنی مال این جهان نیستیم.

پس ما با موزونی که با هارمونی و هماهنگی که زندگی به ما می‌دهد از طریق تسلیم، داریم آگاهانه پیش او می‌رویم که نسبت به من ذهنی بمیریم، همه باید این کار را بکنند، تا به بینهایت او زنده بشوند، و ما می‌دانیم که او بارها ما را از غصه و درد چسبیدن به چیزهای این جهانی آزاد کرده، نابود نکرده ما را.

آن آقا هم الان دارد زندگی می‌کند، اگر بیدار شده باشد از این سه تا غصه، شاید الان بیدار شده، هر موقع بیدار بشویم می‌توانیم دلمان را از جنس خدا بکنیم. بینهایت بکنیم، دیگر چیزی نمی‌تواند ما را اذیت بکند.



من چون زمین خشکم، لطف تو ابر و مُشکم

جز رعدِ تو نخواهم، جز جعدِ تو نگیرم

خوب ما وقتی هم هویت با این جهان هستیم، خشک هستیم دیگر، چون من ذهنی یواش یواش بر اثر جدایی و هم هویت شدگی درست می‌شود، با هر چیزی که هم هویت می‌شوید، می‌گذارید توی دلتان، یک مقدار ارتباطتان با زندگی قطع می‌شود. اگر زیاد اصرار کنیم در هم هویت شدن و بوسیله فکر زندگی را اداره کردن و اینکه دائماً مقاومت کنیم، ستیزه کنیم و با عقلمان با عقل همین من ذهنی، بخواهیم زندگیمان را اداره کنیم، مثل زمین خشک می‌شویم. چون آب از آنور می‌آید، شما موازی بشوید آب می‌آید، یعنی خرد زندگی می‌آید، عشق زندگی می‌آید، برکت زندگی می‌آید، اگر ستیزه کنیم با هر چیزی در این لحظه قطع می‌شود. و ما ستیزه گیریم.

من ذهنی بنا به تعریف مقاومت کننده و ستیزه کننده است، با مقاومت خودش را درست می‌کند، با مقاومت خودش را تعمیر می‌کند. دیدید وقتی مردم به ما حمله می‌کنند به من ما، می‌گویند آقا شما دروغ می‌گویید! چقدر ما واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، فکرهای مختلف می‌کنیم، فکر انتقامجویی و توهین سر ما می‌زند، چرا؟ با این خشم مثل گربه بزرگتر می‌شویم! من ذهنی است دیگر، کوچک می‌شویم بزرگ می‌شویم، فشار بیاورند کوچک می‌شویم، رها کنند بزرگ می‌شویم.

با خیالی نامشان و ننگشان با خیالی جنگشان و صلحشان

با یک خیال، فکر حرکت می‌کند، یک دفعه حس آبرو و حیثیت می‌کند، فکر یک جور دیگر حرکت می‌کند حس ننگ می‌کند، فکر یک جوری حرکت می‌کند جنگ می‌کنیم، یک جور دیگری حرکت می‌کند صلح می‌کنیم، این مرکز زنده شده به خدا یک جور دیگر عمل می‌کند، با عقل خدا عمل می‌کند.

به هر حال می‌گوید من مثل زمین خشکم، لطفی که در اثر **تسلیم** و موازی بودن با تو از آنور می‌آید، از عقل تو می‌آید این را من لازم دارم. پس لطف تو ابر است، برکت را می‌بارد و مُشک هم هست، خوشبو هم هست بوی عشق را من لازم دارم. بوی تعفن من ذهنی را لازم ندارم، بوی کینه را بوی انتقام جویی را، بوی رنجش های کهنه را من نمی‌خواهم. بوی تو مُشک من است، می‌گوید: من جز صدای رعد تو چیزی نمی‌خواهم. صدای رعد او در واقع بانگ حاصل از **تسلیم** ماست، بانگ خرد است که نشان می‌دهد که آب دارد می‌آید، باران دارد می‌آید. مثل صدای رعد و برق، برق که می‌دانید آن نوریست که می‌زند. رعد هم همان صدایی است که می‌آید، اما من جز زلف



پیچیده تو و سیاه تو چیزی را نمی گیرم. چرا؟ من ذهنی ما می گوید که: من این چیزها را می دانم، این چیزها را بگیر، موقع تسلیم و موازی شدن من ذهنی می گوید که: کجا می روی تو؟ تو چه می دانی چه می شود؟ ولی شما می دانید که از طریق پذیرش اتفاق این لحظه است که شما جعد ناشناس و پیچیده و زیبای او را می گیرید.

یعنی شما توکل می کنید که اگر من در این لحظه، اتفاق این لحظه را بپذیرم قبل از قضاوت، من به یک سیاهی دست می زنم که نامعلوم است برای من، ولی آن را می خواهم، من می دانم برکتی که از آن ور می آید، آب حیات من است، نه چیزی که از این جهان می آید، خوب عکسش همان چیزهایی است که از این جهان می آید، همین تایید، توجه مردم، خوشی هایی که از حس پز دادن و بلند شدن، من می دانم، چیزی که از اینها می آید مُشک است؟ بوی مُشک است؟ آب است، آب حیات است؟ زنده می کند شما را؟ اینکه یکی شما را تعریف می کند و می گوید شما خیلی زیبا هستید، جوان هستید، قوی هستید، دانشمند هستید، این یک لحظه شما را خوش می کند، واقعا پایدار است؟ نیست که. ولی آن چیزی که از آنور می آید به شما موزونی می دهد، شما را حرکت می دهد. ما را از رحم مادر دوم ما که این ذهن باشد، چی می زائوند؟ همین انرژی که از آنور می آید. پایین می گوید من مثل خمیر هستم، تو باید خلاصه، بسرشی مرا، تو باید دست به کار بشوی، وگرنه نان من فطیر می شود. نان نمی شود خمیر می شود.

خوشترا سیری تو صد بار از امیری خاصه دمی که گویی: ای خسته دل اسیرم

می گوید اگر اسیر تو بشوم، این اسیری تو، این تعهد من به تو، یعنی این پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه جلو بروم، به طوری که این باران تو ببارد، این بهتر از امیری این جهان است. بهتر از این است که من بصورت من ذهنی بلند شوم و پادشاه این جهان بشوم. من های ذهنی من را مهم بدانند. اعتبار آنها را کسب کنم. نمی خواهم این را.

وقتی بی زینس می گیرد، آدم جوان است، غرور موفقیت آدم را می گیرد، آن موقع است که می گوید من امیر جهان هستم. یک تعدادی آدم می گویند تو می دانی به حرف من گوش می کنند، پس من می دانم، خلاصه امیری این جهان.

همان موقع باید می گوید اسیر او بشوی، یعنی شما تصمیم می گیرید، متعهدانه می گوید من می خواهم وصل به آنور بشوم هوشیارانه، و اگر من ذهنی آمد گفت که: تو بلند شو و با روش های من ذهنی با عقل من ذهنی بیا برو



امیر این جهان بشو و رفتارها و فکر های او را بکن، تو بیا از حرکت فکر هویت بگیر، تو بیا منظوره‌های این جهانی تعیین کن، آنها را بگذار دلت، برحسب آنها فکر کن، من این کار را نخواهم کرد.

من نمی‌خواهم زندگیم را با دید هم هویت شدگی هایم سازمان بدهم. من می‌خواهم اسیر او باشم، مخصوصاً دمی که تو به من بگویی ای دل زخمی اسیر من، یعنی خدا به شما بگوید که تو، خسته یعنی زخمی، ای دل زخمی اسیر من، کی ما این حرف را از خدا می‌شنویم؟ موقعی که هوشیار به این حقیقت بشویم، اگر شما هوشیار به این حقیقت هستید و می‌دانید که حقیقتاً شما خسته دل و اسیر او هستید، و اشتباهاً به جای چسبیدن به او رفتن به او، باورها را گرفتید و باورها را می‌پرستید، چیزهای این جهان را می‌پرستید، نه حالا آن‌ها را هم نمی‌پرستید، مفهوم آن‌ها را می‌پرستید، دردها را می‌پرستید، هوشیار به این شوید، پس او دارد به شما می‌گوید دیگر.

اگر متعهد هستید، اگر لحظه به لحظه **تسلیم** هستید، یعنی اسیر او هستید و هوشیار به این موضوع شده‌اید که اینکه این چیزهایی که به آنها چسبیده بودم، اینها شده بود دل من، این اشتباه بوده، الان او به من می‌گوید که: تو عاشق من هستی، اسیر من هستی، تو باید با من یکی بشوی، جور دیگر نمی‌توانی باشی. بیت بعدی هم تقریباً عین این است. می‌گوید:

خاکی به تورسیده، به از زری رمیده خاصه دمی که گویی: ای بی‌نوا فقیرم

می‌گوید اگر من صفر بشوم از نظر من ذهنی، خاک بشوم، متواضع بشوم، به تو برسم. پس من الان می‌گویم نمی‌دانم، حقیقتاً نمی‌دانم، بلند نمی‌شوم به عنوان من ذهنی، تحریک نمی‌شوم، واکنش نشان نمی‌دهم، چیزی من را در بیرون جذب نمی‌کند.

این حالت مشخص است که خرد زندگی از شما عبور می‌کند، الان عشق زندگی از شما عبور می‌کند، شما زنده دارید می‌شوید، این بهتر از زری که از او رمیده است، یعنی من ذهنی شده، رمیده از او، اتصال را قطع کرده ولی در بیرون معتبر شده، زر معتبر است دیگر، این روزها مردم معتبرند به پولشان به مقامشان به خانه شان به لباسشان، به هیکل‌شان به زیبایی شان، اینها به نظر مردم زر است. ولی این زر اگر مرکز شده پس ما رمیدیم از او، این کار درستی نیست.

برای چی اینها را می‌خوانیم؟ برای اینکه خودمان را زیر نورافکن قرار دهیم، خودمان را ببینیم، با کسی هم کاری نداریم، یعنی شما بیت به بیت باید از خودتان بپرسید که این بیت روی من چه اثری می‌گذارد؟ آیا من خاکی



هستم که به او رسیدم؟ یا زر رمیده هستم؟ آیا پیش مردم معتبرم؟ و پیش زندگی خوار؟ با عظم فقط کار می‌کنم؟ یا با خرد او؟ زندگی از من عبور می‌کند؟ من الان فضا گشا هستم؟ من عمق دارم؟ یا نه فکر می‌آید من را بلند می‌کند؟ واکنش نشان می‌دهم؟ بپرسید از خودتان.

خاصه دمی که گویی: ای بینوا فقیرم. مخصوصاً آن لحظه‌ای که به من تو می‌گویی یعنی همینطور که می‌پذیرید می‌روید جلو، یک لحظه خواهد شد که یکدفعه هوشیاری عوض می‌شود در شما، متوجه می‌شوید که شما نسبت به جهان بینوا هستید و فقیر هستید و به او غنی هستید، یعنی زنده شدید به او، هر موقع هر لحظه که زنده شدید به او فقیر شدید نسبت به جهان، یعنی تمام هویت شما که رفته بود سرمایه گذاری شده بود در چیزهای مختلف، آن جمع می‌شود و می‌شود یک عمق بینهایت، آن لحظه به شما می‌گوید که: **ای بینوا فقیرم.** یعنی خدا به شما می‌گوید، واقعاً نه که بصورت یک انسان بگوید، شما این را شناسایی می‌کنید. این گفتن یعنی آن موقعی که من حقیقتاً شناسایی می‌کنم نه ذهناً، اینها الآن گفتگوهای ذهنی هستند.

&&&

از ماجرا گذر کن، گو عقل ماجرا را!

چنگ است ورد و ذکر، باده ست شیخ و پیرم

دارد به ما می‌گوید، ماجرا یعنی بحث و جدل، می‌گوید از مرحله‌ای که شما باورها را که جسم هستند، بگذارید مرکزتان، باهاس هم هویت بشوید، نه تنها با باورها، بلکه آداب عمل، آداب و رسوم، روش عمل و به بحث پردازی با این و آن که این درست است و آن غلط است. خدا باید باشد اینجا می‌گوید، **از ماجرا گذر کن گو: عقل ماجرا را،** به عقل من ذهنی که عقل ماجراست بهش بگو، چی بگویم بهش؟ که به جای اینکه من حرفهای من ذهنی را بزنم و از حرکت این فکرها هویت بگیرم، الآن مثل یک چنگ بوسیله خدا زده می‌شوم، چون **تسلیم** هستم، **چنگ است ورد و ذکر،** ورد و ذکر هر دو یعنی اینکه کلماتی را تکرار می‌کنیم.

تمام کار من این است که چنگ باشم در دست او، یعنی **تسلیم** هستم. او چهار بُعد من را در اختیار دارد، بعد فیزیکی، بعد فکری، این جان من را و احساس من را، همه را در اختیار او گذاشتم. او دارد تعیین می‌کند که چی بشود و این کار با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، بدون قید و شرط، یعنی فضا را باز می‌کنی باز می‌کنی، به اتفاق توجه نمی‌کنی، اتفاق هرچی هست تو فضا را باز می‌کنی. این فضا پر از خرد است. این حالا پر از خرد



بگوییم شاید غلط باشد، برای اینکه فضا خالی است. اگر بگوییم جای خالی پر از یک چیزی است، از نظر فکر جور در نمی آید، ولی حقیقتاً از این فضای خالی خرد برمی خیزد، راه حل برمی خیزد.

می گوید به عقل ماجرا بگو که برو دنبال کارت. عقل ماجرا، عقل بحث و جدل، همین عقل من ذهنی است. عقلی که از حرکت فکر و تعریف منظور و معنی زندگی بوسیله فکر بوجود می آید، این عقل ماجراست. یعنی عقل من ذهنی است.

عقل من ذهنی چیه؟ آن چیزی که از حرکت فکر به ما حاصل می شود و از دید آن چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم و از منظور ما در آن زندگی هست، که در مورد آن دوستان بود: مغازه و همسر و دوتا بچه. که بچه ها رفتند، همسر هم رفت و مغازه هم بسته شد و آدم نمی تواند توضیح بدهد. وقتی معانی مادی فرو می ریزد، انسان در صدد توضیح برمی آید، که آقا اینطوریم، مردم نامردند، فلانند بی...، واکنش نشان می دهد. باز این هم عقل ماجراست. هنوز نمی دانیم که این غلط بوده است که اینجا ماده بوده است، مردم بیدار نمی شوند، چرا؟ عقل ماجرا را رها نمی کنند. چقدر بحث و جدل هست، چقدر ستیزه هست؟

خوب می گوییم که یا شما قبول کن من درست می گویم، حق با من است، یا جنگ می کنیم. یعنی تا آنجا پیش می رویم، چرا؟ برای اینکه من با این چیزها هم هویتم خودم را از جنس آنها می دانم آیا من از جنس آنها هستم؟ نه، نه من از جنس آنها نیستم. پایین می گوید: من بنده الستم آن تو بوده استم، بنده الستم یعنی اینکه از اول اصلاً خلق شدم به تو بگویم بله، هر لحظه گفتم بله، الآن هم می گویم بله. هر باشنده ای در این لحظه بگوید بله، آن از جنس الستم است. در مورد انسان هم هر انسانی که در این لحظه به اتفاق این لحظه می گوید بله، او از جنس الستم است، یعنی از جنس خداست، هوشیارانه، و دارد اعتراف می کند که مال او است نه مال این دنیا. پایین است خواهیم رسید به آن بیت.

به این عقل ماجرا که رها نمی کند ما را، بهش بگو که ببین پیر من و شیخ من، حرکت تو نیست، حرکت فکر نیست، بلکه شرابی است که از آنور می آید. یعنی ما باید به عقل من ذهنی بگوییم که دست از سر ما بردار، من مثل چنگ در دست خدا هستم و باده ای که شرابی که یا آب حیاتی که او الآن به من می دهد آن هم شیخم است آن هم پیرم است تو نیستی، هیچ پیری در این جهان ما نداریم که انسان باشد، پیر ما باشد، چرا؟ پیر ما خرد زندگی است.

من از شما سؤال می کنم شما نمی خواهید آگاه از ذهن خدا باشید؟ نمی خواهید آن عقل یا خردی که تمام این کائنات را اداره می کند، شما را اداره کند؟ یا می خواهید یک آدمی که یک جایی هست و به شما می گوید چه کار



کن و شما هم آن کار را بکنید. او خودش عقل دارد؟ زندگی خودش را می‌تواند اداره کند؟ توانسته بکند؟ نه. اگر توانسته حتماً او هم وصل است. اگر عقل ماجرا دارد؟ که باید بگوییم آدم کودنی است، عقل این جهانی دارد، مرکزش ماده است، ماده پرست است، باورپرست است، بیزنس پرست است، دردپرست است.

ما به خودمان نگاه می‌کنیم. شما بگویید من چنگی ام من سازی ام در دست خدا، هر چهاربعد من را می‌زند و وقتی من را می‌زند، من از جنس او می‌شوم. یواش یواش دارد من را تبدیل به خودش می‌کند. من با عقلم نمی‌توانم با بحث و جدل نمی‌توانم، با سؤال نمی‌توانم. سؤال ذهن است. شما به جای سؤال کردن **تسلیم** بشوید، تا او به شما بگوید. یک استاد هست که در درون همه هست می‌خواهد بگوید.

غزل همین را می‌گوید دیگر، که شیخ و پیر شماس است و ما هم چنگ او هستیم. پس از ورد و ذکر من ذهنی که از این آن صندوق به آن صندوق، از آن صندوق به آن صندوق، ما پرهیز می‌کنیم. از جنس فاصله دو تا صندوق می‌شویم، از جنس فاصله دو تا صندوق می‌شویم می‌بینیم که، چقدر خوب دارد می‌شود، بدن ما دارد سالم می‌شود احساسات ما لطیف می‌شود، پر از حرکت داریم می‌شویم، پر از شوق و ذوق داریم می‌شویم. همه را از جنس زندگی می‌بینیم، ما بچه مان را زندگی می‌بینیم، اینها فرشته بودند، اینها مجسمه نبودند که، همسرمان هم از جنس زندگی است او هم انسان است، ما قدرشناسی را یاد می‌گیریم، بابا چقدر زحمت می‌کشید شما، او قدر ما را می‌داند.

وگرنه می‌گوییم شما یک مجسمه ای هستید من شما را یک مجسمه می‌بینم ولی داری تکان می‌خوری و تمام تکان هایتان هم در خدمت بنده است من هم سرور شما هستم. طلبکار هم هستم، شکرگزاری هم نمی‌کنم، تشکر هم نمی‌کنم، هرچی هم که بدهی من سیر نمی‌شوم. اینها عقل من ذهنی است

ای جانِ جانِ مستان، ای گنجِ تنگِ دستان در جنتِ جمالت من غرقِ شهد و شیرم

جان جان مستان، همین خداست، جانِ جان، دلِ دل مولانا بکار می‌برد، یعنی همان هوشیاری. مستان کسانی هستند که موازی با زندگی هستند. دائماً اتفاق این لحظه را می‌پذیرند یا **تسلیم** هستند، بنابراین هوشیارانه شادی زندگی، خرد زندگی از آنها عبور می‌کند و آنها را مست می‌کند، چهار بعدشان را. ذرات وجودشان با شادی بی‌سبب خدایی ارتعاش می‌کند، اینها مستان هستند. مستان را مقایسه کنید با من‌های ذهنی که از حرکت عقل یا فکر، خرد می‌گیرند، عقل می‌گیرند، هویت می‌گیرند، شادی می‌گیرند که در واقع خوشی است، خوشبختی



می گیرند، خوشبختی را از همسرشان می خواهند، از چیزها می خواهند، از پول می خواهند، از مقام می خواهند. حس امنیت را از آنها می خواهند، با آنها مقایسه کنید که چقدر حالشان گرفته شده است، چون نمی توانند بگیرند این را.

جان جان مستان، زندگی است، خود زندگی است و **گنج تنگدستان** هم گنج حضور است. یعنی وقتی مرکز شما از این هم هویت شدگیها خالی می شود، همین که خالی می شود، بینهایت می شود و در این بینهایت زندگی هست، شادی هست آرامش هست. حالا دیگر آرامشتان را شما از پولتان نمی خواهید و تنگدستید. چرا؟ با هیچ چیز هم هویت نیستید. پس خدا هم جان جان مستان است و هم گنج فقیران تنگدستان. حالا اگر مست باشیم، موازی باشیم دائماً و شادی و خرد او از ما عبور کند، ما جمال او را می بینیم یا نمی بینیم؟ بله که می بینیم، چون با او یکی هستیم، درعین وحدت هستیم.

می گوید: **در بهشت جالت من غرق شهد و شیرم**. شهد نماد شادی، شیرینی زندگی که من ذهنی از آن عاری است، شیر نماد پرورش دهندگی زندگی، نیروی پرورش دهنده زندگی، چه جوری؟ می بینید درختان را پرورش می دهد ما را هم پرورش می تواند بدهد. این این بدن، شیر زندگی می خواهد، شادی می خواهد. شادی و نیروی پرورنده زندگی تنها چیزی است که ما می خواهیم. و این از بهشت جمال او می گوید ساطع می شود و شما باید مست باشید و تهیدست باشید.

یعنی وقتی به خودت نگاه می کنی متوجه می شوی که من دیگر با هیچی هم هویت نیستم، از کجا می فهمید؟ هیچی در بیرون نمی تواند به شما گیر بدهد. برای اینکه بیرون فقط به خاصیت خودش می تواند گیر بدهد. اگر چیزی در بیرون شما را نمی تواند بکشد، ببرد، فکر شما برود آنجا، شما را هم بکشد با خودش، شما تنگدست شدید، گنج حضور را کشف کردید. بهشت وحدت و دیدن جمال خدا را کشف کردید، موفق شدید، و این معادل جمع شدن از گذشته و آینده و در این لحظه ساکن شدن است.

وقتی در این لحظه ساکن می شویم ما، از این لحظه ابدی آگاه می شویم، از این لحظه ابدی آگاه بشویم و آگاه بمانیم، در واقع پایداری و جاودانگی خودمان هوشیارانه پی بردیم و این معادل بینهایت شدن هم هست. ریشه بینهایت در این لحظه معادل آگاهی از این لحظه زنده ابدی هم هست، که شهد و شیر از این حالت ما می آید، ما را سیراب می کند، از ما می رود به جهان. پس معنی و منظور زندگی را نمی شود با فکر معین کرد یا تعریف کرد، که مغازه است بچه است و همسر، بلکه معنی زندگی بینهایت کردن یا شدن این سینه ماست، یا بینهایت شدن ما در



این لحظه، ریشه بسیار عمیق، ساکن روان شدن ما و آگاهی از این لحظه ابدی است. حالا شما می‌گویید پس ما اینجا چه کاره‌ایم؟ چه کار بکنیم؟ هر کاری که شما انتخاب می‌کنید، انجام بدهید، این خرد و این هوشیاری و این برکت می‌ریزد به آن. پس معنی زندگی این نیست که بگویی من با همسر هم هویت می‌شوم می‌گذارم در مرکز. شما در مرکزتان بینهایت خدا را می‌گذارید، شادی و خرد زندگی می‌ریزد به همسران، او را زندگی می‌بینید. طبق آن قانونی که صحبت کردیم او را زندگی ببینید او هم از جنس زندگی می‌شود.

آن قضیه می‌گوید که قانون فیزیک است، مشاهده کننده جنس مشاهده شونده را تعیین می‌کند. شما بچه‌تان را زندگی ببینید او خودش را از جنس زندگی می‌کند و شما به این ترتیب همه انسانها را زندگی می‌بینید و خدمتی به انسان و انسانیت می‌کنید. وقتی من ذهنی هستمید پر از ستیزه و مقاومت هستمید حرکت می‌کنید آن انرژی که می‌فرستید همه را بصورت جسم می‌بیند. هوشیاری جسمی همه را جسم می‌بیند، شما یکی را جسم ببینید مجسمه ببینید او هم از جنس مجسمه می‌شود، این خدمتی به بشریت نیست و به بیداری انسانها نیست.

من رستخیز دیدم، وز خویش نابدیدم

گر چون کمان خمیدم، پرنده همچو تیرم

رستخیز یعنی قیامت، می‌گوید من قیامت را دیدم، قیامت همین زنده شدن به بینهایت خدا و به ابدیت خدا در این لحظه است، این قیامت است. هر کسی جمع می‌شود از هم هویت شدگی‌ها، یواش یواش یا یکدفعه، معمولاً یکدفعه نمی‌شود، یواش یواش، با صبر و با شکر و با تسلیم، یواش یواش هم هویت شدگی‌هایش را می‌شناسد، با شناسایی از آنها آزاد می‌شود، چون شناسایی مساوی با آزادی است، شناسایی همراه با پذیرش مساوی با آزادی است، بنابراین یواش یواش از آن هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌شود.

در این لحظه به عمق بی‌نهایت می‌رسد، این رستخیز است. رستخیز یعنی رستاخیز یعنی بلند شدن به پای خود ایستادن، پای خود ما پای زندگی است، یعنی خدا در انسان به خودش زنده می‌شود، اندازه خدا هم بی‌نهایت و یک خاصیت دیگرش ابدیت است، یعنی خدا مرگ نمی‌شناسد، در ما هم آن چیزی که می‌میرد این تن ماست، آن چیزی که زائیده شده آن می‌میرد، آن چیزی که زائیده نشده خدائیت ماست، خدائیت هم آمده یک چیزی ساخته مثل خودش که مثل خودش را گفتیم نمی‌تواند بسازد، چون مثل خودش در این جهان نیست. مثل شما در این جهان نیست. شما در این جهان مثل خودتان را با عقل نمی‌توانید بسازید.



پس می‌گویند من قیامت را دیدم، پس زنده شدم به بینهایت، حالا از من ذهنیم ناپدیدم. یعنی من ذهنیم نمی‌تواند من را ببیند. من آن را می‌بینم. اگر من ذهنی خودتان شما را نتواند ببیند، من های ذهنی دیگر هم نمی‌توانند شما را ببینند، یعنی خود اصلی شما را نمی‌توانند ببینند. چون نمی‌توانند ببینند، نمی‌توانند گیر بدهند، و شما از آزار و اذیت مردم رها می‌شوید. از آزار و اذیت این جهان رها می‌شوید، از زحیر و از تَعْيَن و تعریف منظور زندگی بوسیله فکر رها می‌شوید. ما آنطور بیدار نمی‌شویم که منظور زندگی را یا منظور خودمان را یا معنای زندگی را با فکر تعریف نکنیم. باید رستخیز را ببینیم.

مولانا می‌بینید که دارد می‌گوید که: رستخیز را آدم می‌بیند. رستخیز را نه اینکه می‌میریم و می‌رویم آن جهان، نه، قبل از مردن، قبل از مردن، ما می‌میریم به من ذهنی، و این مأموریت ماست، و این معنی زندگی ماست و این منظور ماست، شما با عقل من ذهنی سوال نکنید حالا چی بشود؟ گفت عقل ماجرا را خاموش کن. **مثل کمان خمیدم** یعنی **تسلیم** شدم، درست است که هی **تسلیم** شدم، تسلیم شدم، ولی یکدفعه مثل تیر پریدم از این دنیا و الان پرنده شدم، یعنی هر چیزی که من را گیر بیندازد از آن می‌پریم، چون **تسلیم** را بلد شدم دیگر، پذیرش را بلد شدم.

شما هم بلد شدید، شما هم اگر کامل ندیده‌اید، قیامت را دیده‌اید، از خودتان ناپدید هستید، من ذهنتان شما را نمی‌تواند ببیند، برای همین است که به من ذهنتان دستور می‌دهید این کار را نکن! من ذهنتان الان می‌خواهد غیبت کند شما نمی‌کنید، بدگویی کنیم نمی‌کنید، عیب ببینیم نمی‌بینید، رنجش را نگه دار نگه نمی‌دارید، از یک کسی رفتم یک چیزی خواستم نداده برنجم، او می‌گوید برنجم، شما می‌گویید نه من نمی‌برنجم. اگر شما از خودتان یعنی من ذهنتان ناپدید باشید، آن نتواند شما را ببیند، شما او را ببینید، بعنوان حضور ناظر، او دیگر به شما آسیب نمی‌تواند برساند، همیشه در کنترل شماست. روز به روز هم ضعیف تر خواهد شد.

آن من ذهنی شما پر از درد است، شما الان می‌بینیدش، که این من ذهنی چسبیده به یک سری دردها می‌خواهد اینها را نگه دارد، شما نگه می‌دارید؟ نه. شما به آن انرژی نمی‌دهید. هر موقع می‌خواهد روی آنان تاکید کند، بیست سال پیش فلانی این بلا را سر من آورده، من این را نمی‌بخشم، شما می‌بخشید. شما می‌گویید، شما عقل جزئی هستید، عقلتان نمی‌رسد. الان من را خدا بصورت چنگ می‌زند، و به من آب حیات می‌دهد، تو حرف نزن، من عقل تو را نمی‌خواهم. برای اینکه عملاً عقل خدا را الان می‌گیرید شما، و دائماً مثل کمان خمیده هستید، هر اتفاقی می‌افتد فضا را باز می‌کنید. شما آمدید الان به این لحظه، لحظه به لحظه آگاه هستید به این لحظه، که چه



اتفاقی می‌افتد و هر اتفاقی می‌افتد، گر چه که من ذهنی شما نمی‌پسندد، شما فضا را باز می‌کنید و در آغوش می‌گیرید. در آغوش فساداری. گفتیم تعریف انسان همان فساداری است، فضا باز کنی است، جا باز کنی است. از یک جنبه تعریف من ذهنی، محدودیت است، محدود اندیشی است، تنگ نظری است، خسیسی است، روا نداشتن است، رنجیدن است، توقع است، هر چه بیشتر بهتر است، شما فهمیدید که اینها نیست دیگر، برای اینکه شما رستخیز را دیده اید.

چند بیت مثنوی خواهم خواند که این مثنوی‌ها در اینجاها به شما کمک می‌کند، خواهش می‌کنم اینها را تکرار کنید، گفت وقتی مثل کمان خمیده می‌شوید، این گیر افتادگی شما، همانیدگی شما، یا هم هویت شدگی شما شناسایی می‌شود. شناسایی می‌شود و یکدفعه اگر همه با هم بیایند، مثل تیر می‌پرید.

مولانا می‌گوید که تفرقه یعنی تقسیم شدن به چند چیز، سرمایه گذاری شدن در آنها، آنها را مرکز قرار دادن، برحسب آنها زندگی را سامان دادن و زندگی را در چیزها دانستن، این در روح حیوانی است. روح حیوانی همین روح من ذهنی است. من ذهنی این کار را می‌کند. تفرقه هست این.

نفس واحد روح انسانی بود، اما روح یکتا روح خداست و ما آن هستیم، وقتی من ذهنی متلاشی می‌شود، تفرقه از بین می‌رود ما یکتا می‌شویم. ما متوجه می‌شویم که ما از اول یک هوشیاری وحدت بخش بوده‌ایم و هستیم، وحدت بخش می‌دانید یعنی چی؟ یعنی یکی کننده. ما در اصل یکی کننده هستیم. شما در همین جستماتان ببینید، الان جسم ما زنده هست، پر از هوشیاری خدایی است. ذرات وجود شما بوسیله این هوشیاری همه در خدمت یک تن هستند، یا فکرند، یعنی حالا تن را در نظر بگیریم، تمام سلولهای بدن شما در خدمت زنده ماندن شما هستند و پیروی می‌کنند از آن وظیفه‌ای که باید انجام دهند، هرکجا که هستند، سلول مغز، سلول پا، سلول دست فرقی نمی‌کند، تا زمانی که این هوشیاری در شما هست.

این هوشیاری برود بیرون این تن بیفتد، حالا هر سلولی به سمتی می‌رود. هیچ سلولی به حرف هیچ سلولی گوش نمی‌دهد. به او بگویی بابا تا یک ثانیه پیش تو این کار را انجام می‌دادی یادت است؟ گوش نمی‌دهد. در تفرقه می‌رود. تفرقه در ما، در من ذهنی انسان به حضور زنده نشده، وجود دارد، یعنی تقسیم شدن به جاهای مختلف.

تفرقه در انسانها هم وجود دارد. مثلاً ما انسانهای دیگر را جدا از خودمان می‌دانیم و الان می‌خوانیم. ما می‌دانیم که خدا یک هوشیاری است، یک بودن است، در همه انسانها اوست. در من او است، در شما او است، در آن یکی او است، در بچه شما او است، و می‌خواهد از همه جمع بشود و یکتا بشود، و این که ما هوشیاری را در خودمان حبس



کردیم به تفرقه افتادیم، انسانها را بر حسب باورها و چیزهایی که در مرکزمان هست می‌بینیم و آنها را جدا از خودمان می‌دانیم این توهم است، توهم همین من ذهنی یا روح حیوانی است.

علی‌الاصول ما هوشیارانه قیامت خودمان را که همین الان در جسم هستیم ببینیم، انسانها را به وحدت دعوت می‌کنیم. چاره نداریم. برای این که این هوشیاری وحدت بخش است، یکی می‌کند، ما اگر هوشیارانه با موزونی که این لحظه آن به ما می‌دهد، حرکت کنیم، هم خودمان بسوی یکتایی می‌رویم، هم انسانهای دیگر را دعوت می‌کنیم، چه با زبان چه بی‌زبان با انرژی به یکتایی، یعنی کمک می‌کنیم به آن حرکتی که باید صورت بگیرد که هوشیاری خدایی رفته در انسانهای مختلف و الان می‌خواهد هوشیارانه برگردد روی خودش قائم بشود. حالا می‌خواهد چه کار کند؟ شما با عقل خودتان نخواهید دریافت کنید. و استدلال بکنید حالا چی بشود؟ از توش پول زیاد در می‌آید؟ خانه آدم بزرگتر می‌شود؟ اینها نیست. اینها عقل من ذهنی ما است.

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهْ مُفْتَرِقْ هرگز نگردد نور او

توجه کنید که این ابیات را قبلاً خواندم عمداً در داخل غزل می‌آورم اگر شما چند تا چیز را باهم بدانید، نیروی محرکه این چند تا چیز، این چند تا آگاهی، شما را مثل آن تیر از من ذهنی می‌پراند بیرون. می‌گوید که چون خدا نورش را فرستاده در هر انسانی و او هم یک نور یکتاست، یا هوشیاری یکتاست، بنابراین هوشیاری او یعنی خدا یا امتدادش مفترق نمی‌شود. یعنی جدا کننده نیست و میل دارد به یکتایی، همان چیزی که از اول بوده، پس خاصیت خدائیت ما وحدت بخشی است، که اثرش را توی این جسم می‌بینید، و در بیرون هم وحدت بخشی بین انسانهاست. پس این جدایی و حس آن و دردهایی که بوجود آورده توهم است.

اگر ما این چیزها را بطور وسیع به اطلاع مردم برسانیم، مردم دنیا برسانیم، متوجه می‌شوند، که جدایی براساس باورها از هر جنسی، رنگها، قیافه‌ها، مکان، زمان همه اینها همه توهم است. در کائنات همه چیز به هم مربوط است. ولی فکر ما وضعیت‌ها و چیزها را جدا می‌کند و آن را جدا بررسی می‌کند. خود ما را هم جدا می‌کند جدا بررسی می‌کند.

ما می‌گوییم ما آدم جدایی هستیم و دلیل هم داریم می‌گوییم آقا دهن ما جدا، جیب ما جدا، همه چیز ما جدا، آخر چه ارتباطی به شما دارد؟ این دید دید غلط است، این دید بر حسب همان هم هویت شدگی هاست که در دل ماست باید آگاه بشویم. می‌گوید:

چون که حق تعالی، نور خویش را بر این جان‌ها افشاند نور آن خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.



پس این پراکنده دیدن آدمها و جدا دیدن آدمها توهم است. اگر متوجه نمی‌شوید، باید اینقدر تأمل کنید، اینقدر بخوانید تکرار کنید تا این مطالب در شما جا بیفتد. من هم به اندازه کافی تکرار می‌کنم. و همیشه هم خودمان زیر نور افکن خودمان هستیم، و اگر به دیگران نگاه می‌کنیم هیچی نمی‌گوییم، نه انتقاد می‌کنیم، نه می‌گوییم کارت غلط است، نه می‌گویید بگذار درست کنم، نه نصیحت کنم، بر می‌گردیم همان عیبها را در خودمان می‌بینیم. اگر کسی گفت در زندگی من فقط همین مغازه‌ام و همسرم و بچه‌هایم است، شما به خودتان نگاه کنید ببینید شما هم آنطوری هستید یا نه؟ خواهید دید هستید! و بدانید که حالا چیزهای دیگر را هم بحساب بیاورید، خواهید دید که شما بدنتان هم هستید، زیباییتان هم هستید، خوب اگر اینها را از دلتان در بیاورید آرام می‌شوید و اجازه می‌دهید که این بدن هم با موزونی که زندگی در اختیار ما می‌گذارد، عمل کند و پیش برود، و پا به سن بگذارد. اگر یک وقتی موی سفیدی روی سرتان دیدید وحشت نمی‌کنید.

خاکی بدم زبادت، بالا گرفت خاکم بی‌تو کجا روم؟ ای از تو ناگزیرم

می‌گویند من صفر بودم، خاک بودم، پست بودم، من ذهنی بودم، ولی باد تو آمد مرا بلند کرد، همینطوری که باد خاک را بلند می‌کند. البته شما باید هوشیارانه اجازه بدهید، باد زندگی شما را بلند کند، خاک شما را بلند کند، شما باید بدانید اگر من ذهنی بمانم، در حد خاک هستید. خاک در اینجا به معنی یک چیز بی‌ارزش، نه این که متواضع. آن کسی که بلند می‌شود می‌گوید: من، عقل من، دانش من آن مثل خاک پست است. پس باد او ما را بلند می‌کند و از خاک بودن ما را می‌رساند به کجا؟ به بالا. تا کجا می‌رساند؟ تا این که خدا به بینهایتش در ما زنده می‌شود.

می‌گویند: من می‌دانم تو هستم از تو نمی‌توانم جدا بشوم، این من ذهنی موقت بوده، بلا سر من آورده، نمی‌توانم این تو بمانم. از این تو هم با عقل من ذهنی نمی‌توانم رها بشوم. دردهایم را نمی‌توانم بیندازم پس من چاره‌ای ندارم جز این که **تسلیم** بشوم. و بگذارم باد تو انرژی تو در من کار کند.

بدون تو من کجا بروم؟ شما این سؤال را بکنید! بگویید بدون زندگی و بدون خدا، بدون کمک خدا و بدون این که خرد و عشق و شادی او بیاید از من عبور کند من کجا را دارم بروم؟ اگر گفتید دنیا؟ فکرهای من، که بعضی‌ها می‌گویند. متاسفانه، هزار متاسفانه یک عده‌ای کتاب می‌خوانند و یک سری چیزها خوب آدم یاد می‌گیرد از کتاب و فکر را به حرکت درمی‌آورند، از حرکت این فکر هویت می‌گیرند و من ذهنی ارزشها و منظورها و معانی زندگی



را تعیین می‌کند، که همه مادی هستند و این را سواد می‌دانند، دانش می‌دانند. کجا بروند؟ اینها می‌روند به قلۀ دانش، دانش ذهنی، روز به روز خشکیده تر می‌شوند، بی‌آب تر می‌شوند، مریض تر می‌شوند، بی‌حال تر می‌شوند. اینها علایم بیماری است، بیماری جدایی است. هنوز نمی‌توانند بفهمند که این فکرهای هم هویت شده و دانش غیرمتصل به آنها نمی‌تواند کمک کند. این هم جای خودش را دارد، ولی باهش نمی‌شود هم هویت شد.

ای از تو ناگزیرم یعنی چاره ای ندارم جز اینکه با تو باشم، تو باشم، چاره‌ای ندارم. چی کار داریم می‌کنیم؟ داریم با اشعار مولانا شما را متقاعد می‌کنیم که این دید من ذهنی، دید عقل جزئی درست نیست. کار سختی است. وقتی من ذهنی خودش را جا انداخته، وقتی ما را زر کرده، وقتی اعتبار داده به ما، وقتی یک عده‌ای مخصوصاً وقتی پیرو ما شدند و ما سود مادی داریم و احترام می‌گذارند به ما، خیلی سخت است که ما جایگاهمان را ترک کنیم، اعتراف کنیم که داریم اشتباه می‌کنیم، اعتراف کنیم که دل مادی دارم من، من خودم گرفتارم، آی مردم دنبال من نیایید من خودم گرفتارم، نمی‌توانیم بگوییم، از من نپرسید نمی‌دانم.

تسلیم بشوید، بگذارید زندگی از درون به شما بگوید، نمی‌توانم بگویم برای اینکه اعتبار از بین می‌رود. مخصوصاً اگر مردم متکی باشند به شما، ها پس تا حالا نمی‌دانستید شما، مسخره کرده بودید ما را، خطرناک است. حالا ما از کجا بدانیم که الآن می‌دانید؟ پس باید ما مردم را تشویق کنیم خودشان از درون خودشان پیدا کنند، نه که از ما بپرسند. مردم باید بفهمند از او ناگزیرند بدون آن جایی نمی‌توانند بروند، از کس دیگر نمی‌توانند بپرسند، از پیر نمی‌توانند بپرسند، از استاد نمی‌توانند بپرسند.

کامل جان آمده ای دست به استاد مده، مولانا گفت به ما. عارف کامل شده را سُبْحَة عِبَاد مده. عارف کامل شده، انسان از جنس هوشیاری است با مختصر توضیح و توجه این هم هویت شدگیها را می‌اندازد، برای اینکه از قبل عارف کامل شده است، کامل جان است، حالا بهش تسبیح می‌دهیم، می‌گوییم: لحظه به لحظه، فکر را به حرکت دریاور، از فکر هم هویت بگیر، این درست نیست. فکرها را دیگران ساختند.

درحالت ایده آل ما همیشه در این لحظه هستیم، موازی با او هستیم، او فکر ما را تعیین می‌کند، یعنی او الآن تعیین می‌کند که چه فکری بکنید و چه جوری عمل بکنید، این درست است. خوب این ایده آل است. نمی‌توانیم، خوب باید تمرین کنیم، حداقل باید بدانیم که ما از او ناگزیریم. ناگزیر یعنی ناچار یعنی چاره‌ای نداریم غیر از این. و چاره ای نداریم که ما یک خاک بی‌مصرف هستیم در من ذهنی، اصلاً به درد نمی‌خورد این. شما هزارتا من ذهنی را یک جا جمع کن بگو حرف بزنند شما، حرفهایشان همه مربوط به این جهان و مربوط به غصه ها و دردها و



منشاش همین گرفتاریهای این جهان و چه کار کنیم پولدار بشویم؟ چه کار کنیم ساختمانها را زیاد کنیم؟ از آنها هویت بگیریم، عاقل کیه؟ عاقل آن است که می گوید هرچه بیشتر بهتر و عملاً این کار را می کند. هیچ کس به این فکر نیست که بابا خرد از آنور می آید، آن هم این لحظه می آید، خوب این هزارنفر صدنفر اینجا جمع شدند، عقل شان چقدر ارزش دارد؟ هیچی.

البته به درد زیاد کردن چیزهای این جهانی می خورد، ولی آن هم بهره ای نمی دهد. یعنی زندگی طوری نکرده است که شما با من ذهنی پول جمع کنید و از آن بتوانید لذت ببرید، نمی توانید. فقط موقعی که در این لحظه موازی هستید و به یک عمقی رسیده اید حتی از آن پول می توانید استفاده کنید، از این گل از آن غذا، و می دانید چه می خورید، چه می نوشید، آسایش خانواده، لذت بردن از بچه، شادی با همسر، گرمی خانوادگی، فقط در آن حالت است. جور دیگر نمی شود.

باور نمی کنید؟ شما بروید آمار بگیرید، بروید خانه ثروتمندان بگویید آقا شما اوضاع و احوالتان چه جوری است؟ خوشبختید؟ می گوید نه. مگر به حضور زنده باشند، پول هم داشته باشند، خوب اشکال ندارد. ولی وقتی فقط پول دارد، وقتی فقط از حرکت فکر هویت می گیرد، وقتی معنای زندگیش بوسیله فکر تعیین شده نه، نه، نیست بروید بپرسید. اگر جوان هستید باور نمی کنید، بروید بپرسید. بله این دوبیت را از عطار بخوانم می گوید:

عطار، مختارنامه، باب پانزدهم، شماره ۱۰

کی باشد و کی که من مانم و او وین قصه که کس نخواند من خوانم و او

پس یک لحظه ای می شود که فقط من می مانم و او، یعنی ما دوتا یکی می شویم با خدا، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، من بینهایت می شوم و این قصه زندگی را هیچکس نمی تواند بخواند، از دیگران نخواهید که برای شما بخوانند. فقط وحدت شما با او می خواند، قصه زندگی شما را، هم به لحاظ هوشیاری، هم به لحاظ این جهانی، ناگزیریم ما.

آن روز که جان من برآید از تن او داند و من دانم و من دانم و او

روزی که جان من ذهنی بمیرد، من نسبت به من ذهنی بمیرم و زنده بشوم به او، او می داند و هوشیاری من و من می دانم و او. این بیت نشان می دهد که شما نباید از دیگران بپرسید، من به زندگی زنده شدم؟ یعنی علائم مادی بپرسید، یک ذره حرف بزنم، ببینید من به هوشیاری زنده شدم؟ شما به هوشیاری زنده بشوید، قیامت شما بشود،



شما خودتان متوجه می‌شوید. هوشیاری شما عوض می‌شود و روزی این اتفاق خواهد افتاد، برای شما، اگر متعهدانه جلو بروید. شیطان هم نمی‌گذارد.

شما می‌بینید یک جلسه به این برنامه گوش می‌دهید جلسه بعد یک چیزی پیش می‌آید. هر کسی باید بگوید که من حتما در این ساعت به این برنامه توجه خواهم کرد. چندین بار گوش خواهم کرد و این قلم و کاغذ را برمی‌دارم، چیزهای مهم اش را می‌نویسم، اینقدر تکرار می‌کنم، تکرار می‌کنم که مثل آبی که در یک جای جامد فرو می‌رود، این در من بنشیند، این دانش در من بنشیند. من باید متقاعد کنم خودم را، باید در درون حس کنم این را، همینطوری توی ذهنم نمی‌شود که معنی کنم و رد بشوم، عملاً باید زنده شوم بهش عمل هم بکنم.

&&&

ای نور دیده و دین، گفתי به عقل: بنشین

ای پرده‌ها دریده، کی می‌هی سَتیرَم؟

هلیدن یعنی گذاشتن، رها کردن، سَتیر یعنی پوشیده، ستیر در اینجا به همین من ذهنی اطلاق می‌شود، کی می‌هی سَتیرَم؟ یعنی تو نمی‌گذاری من پوشیده بمانم، هم هویت شده با ذهن بمانم. می‌بینید که می‌گوید که: تو یعنی زندگی، خدا که عملاً وارد چهار بعد شما بشود و شما موازی با او باشید، در واقع نور چشم و نور دین شماست. یعنی اگر در این لحظه شما **تسلیم** نباشید و آن انرژی و آن خرد و آن زیبایی و آن عشق آن برکت از شما عبور نکند، شما درست نمی‌بینید.

بارها گفتیم که این چشم بوسیله آن جنسی که شما از آن جنس هستید می‌بیند. یعنی بوسیله هوشیاری می‌بیند نه بوسیله پوست و گوشت و پی و اینها. همانطور مولانا به ما گفته: گوش می‌شنود بوسیله هوشیاری می‌شنود، و به ما گفته که این فکرها در درون فضای هوشیاری ساخته می‌شود. و به ما گفته که این فکرها و باورها قابل پرستش نیستند، ولی آن فضایی که این فکرها در آن ساخته می‌شوند، اصل است، آن را ما باید پرستیم، نه این فکرها را، مردم فکر پرستند. یعنی از آن فضا یک فکر می‌آید بیرون اینها را بر می‌دارد می‌برد، یا آن را می‌گذارند تو مرکزشان، پس می‌بینید که دین ما با نور خدا در این لحظه دیده می‌شود، وگرنه دین تبدیل می‌شود به یک تعداد باورهای هم هویت شده فکرها و منجمد می‌شود، کما اینکه در این عصر شده، می‌گوید که ای خدا ای نور دیده و دین من اگر تو نباشی اگر من به تو زنده نباشم، نه دین دارم، نه درست می‌بینم. به عقل من گفתי بنشین، یعنی



ذهن را ساکت کن، و پایین می گوید قعده، قعده یعنی نشستن در نماز، پس فرو نشستن ذهن که برای خودش اتونومی دارد، مستقل دارد کار می کند، این استقلال را باید ازش بگیری. این من ذهنی فکر می کند و فکرهای خودش را می کند، شما به عنوان هوشیاری ناظر از طریق تسلیم، یواش یواش این هوشیاری قویتر می شود، گفت: «ما از آن نابدید می شویم» هوشیاری ناظر را فکر نمی تواند ببیند ما آن را می توانیم ببینیم.

می گوید: خدا به عقلی که از فکرها آمده به آن می گوید بنشین، یعنی فضولی نکن، عقل عقل من است. و شما دارید نتیجه می گیرید که عقل من ذهنی عقل نیست و عقل شما باید از آنور بیاید، و اگر می بینید عقل شما شد عقل ذهنی، شما متوقف می شوید می دانید که اتفاق بدی خواهد افتاد، این درست نیست. به عبارت دیگر شما خوب توجه کنید، ما بعنوان هوشیاری می آییم به این جهان، زندگی یا خدا به ما هفت هشت سال فرصت می دهد که بازیگوش باشیم، ولی بعداً باید به حضور برسیم. باید با آن موازی باشیم او از طریق ما فکر کند.

اگر ما یاد بگیریم من ذهنی تمام عیار بسازیم و ستیزه کنیم و مقاومت کنیم با زندگی، پس عقل او رد نمی شود از ما، عقل ما رد می شود. با ستیزه و مقاومت با انرژی بد، برای این کار باید ما هزینه پرداخت کنیم. هزینه هم به صورت درد می آید و گرفتاری می آید، یعنی گرفتاریهای شما بوسیله آدمهای دیگر ایجاد نمی شود، بوسیله آن ستیزه و مقاومت شما در مقابل عقل زندگی که می خواهد عبور کند، صورت می گیرد. آن کسی که می گوید: مغازه من منظور و زندگی من است، و این را از فکرش گرفته، این آدم هزینه می دهد. هزینه اش هم فرو ریزش آن مغازه هست و درد و زجری که ایشان خواهد کشید و توضیح خواهد داد و توضیحاتش بجا و مربوط نیست و بعضی موقعها هم قابل توضیح نیست. مثل مرگ، یک کسی می میرد و ممکن است بچه ما باشد ما در صدد توضیح در بر می آییم، توضیح ندارد. چه توضیحی؟

توضیحش پذیرش اتفاق این لحظه است، توضیح فرو ریزش مغازه، این است که شما بگویید که خدا پرده من را دارد می درد. دارد به من می گوید که: تو بجای من مغازه را گذاشتی مرکزت، بیدار شو! خوب اگر من نشوم تقصیر کی هست؟ تقصیر خدا است؟ شما باید دوباره شکایت کنید، دوباره می روید توضیح: خدا ما را فراموش کرده، ظلم می کند به من، بیچاره شدم، آی مردم هم نامردند، هیچ کس به داد من نمی رسد. این حرفها چیه؟ تو خودت داری ایجاد می کنی!

تو بارها پرده مرا دریدی به من ثابت کردی که من دارم اشتباه می کنم، اشتباه من هم این است که فقط از عقلم هویت و خوشبختی می گیرم، خودم را سپردم دست عقل من ذهنیم، آنهم زندگی را وصل کرده به چیزهای این



جهانی، چیزهای این جهانی هم فرو می‌ریزند، پس من چی را یاد می‌گیرم؟ یاد می‌گیرم به عqlم بگویم بنشین، بابا رها کن مرا! چی می‌خواهی از جانم؟ من هوشیاری هستم، من خودم خردم، من می‌خواهم به خدا زنده بشوم، به خدا زنده بشوم خرد او رد می‌شود، تو سبب شدی که ما با اتفاقات بستیزیم، من این همه ستیزه کردم، مقاومت کردم چی گیرم آمده؟

جز اینکه یک سری از مردم را دشمن دیدم، مانع دیدم، همیشه به من گفתי زندگی در آینده است، من هیچ موقع در این لحظه نبودم، حتی اتفاق خوب و خوش هم که در لحظه افتاد من به فکر آینده بودم، نتوانستم از آن لذت ببرم چی می‌خواهی دیگر؟ من دیگر چقدر باید هزینه بدهم تا تو را بشناسم؟ حالا می‌شناسمت!

حالا من از شما سؤال می‌کنم واقعاً می‌شناسید؟ دارد می‌گوید تو کور شو، نور دید من، نه این دید (چشم) دید بر حسب این که مرکز من از جنس هر چه باشد، من دنیا را با عینک آن می‌بینم. اگر تو باشی من هم دین دارم هم نور دیده دارم،

تو به من گفתי: « عقلت را خاموش کن»، چشم، من از آن دیگر چیزی نمی‌خواهم، اگر خاموش کنم از حرکت آن معنا نمی‌خواهم، از حرکت آن عقل نمی‌خواهم، از حرکت آن خوشبختی نمی‌خواهم، با حرکت آن بزرگ نمی‌شوم، با حرکت آن کوچک نمی‌شوم، با حرکت آن نمی‌پریم، خشمگین نمی‌شوم. هر چیزی را که این عقل من نشان می‌دهد و می‌خواهد مرا جذب کند من به طرفش نمی‌روم.

حالا می‌گوید تو بارها به من نشان دادی این موضوع را، تو که مرا پوشیده نمی‌گذاری بمانم که. حقیقتاً هم همین طور است، زندگی دست از سر شما بر نمی‌دارد، تا بیدار بشوید، یا تا آخر عمر می‌خواهی زجر بکشی، توی زحیر و رنج بمانی و از فرو ریزش معناهای مادی بترسی و زندگی بی‌معنی بشود. من از شما سؤال می‌کنم، در آن مثال، کسی که می‌گوید تمام زندگی مغازه است و همسرم و بچه‌ها، این سه تا بروند زندگی بی‌معنی می‌شود یا نمی‌شود؟ البته که می‌شود.

خیلی‌ها اینطوریند، خیلی‌ها بجای اینکه زنشان برود شوهرشان می‌رود. حالا خانم می‌ماند، با غصه و درد حالا من چه کار کنم؟ می‌خواستی هم هویت نشوی! خدا الان آن پرده را دارد می‌درّد که شما بیدار بشوید. از جلو چشمهایت دارد بر می‌دارد، درست ببین! که انسان دیگر نمی‌توانست مرکز تو باشد. و خدا می‌خواهد تو را بیدار کند تو را پوشیده رها نمی‌کند. اجازه بدهید این رباعی هم بخوانم که به نظرم باید منسوب به خیام باشد یا مال خیام است، برخی از کتابهای خیام نیست. می‌گوید:



ای رفته به چوگان قضا همچون گو چپ می خور و راست می رو و هیچ مگو

یعنی در این لحظه زندگی شما را اگر **تسلیم** باشید مثل گوی با چوگان خودش می زند. البته همیشه می زند، توجه کنید با این توضیح به چیزهای دیگر هم خواهیم پرداخت ما.

زندگی همیشه این لحظه است، در این لحظه زندگی ما را مثل گوی که توپ کوچک است با چوگان می زند. دو راه دارد: یا باید **تسلیم** بشوید، یا مقاومت کنید. اگر مقاومت کنید درد خواهید کشید، اگر **تسلیم** بشوید (هر چقدر بخوانیم کم است،) با **کن فیکون** این که ایشان در این لحظه می گوید: «باش و می شود»، هم فرم شما را عوض می کند هم بی فرمی شما را، هم عمق شما را زیاد و کم می کند هم وضعیت های شما را دگرگون می کند.

چپ می خور و راست می رو، یعنی اگر ضربه خوردی تو راست برو. ضربه خواهیم خورد، چرا ضربه خواهیم خورد؟ برای اینکه اولاً تا بحال ما با ستیزه و مقاومت کار کرده ایم، به زندگی خودمان نگاه کنیم، نمی دانستیم که باید **تسلیم** بشویم، اصلاً **تسلیم** معنیش چیه؟ شاید بعضی ها نمی دانستند. آنها که نمی دانستند به راه درد افتادند. آنها که می دانستند الان به بینهایت خدا زنده شده اند. ولی کسی که مقاومت کرده الان بعضی چیزها فرو می ریزد، ذهن شکایت می کند، مغازه بسته می شود ذهن شکایت می کند، برای این که مرکز مغازه بوده، برایش قابل توضیح نیست. رفتن آن کسی که در مرکز ما بوده قابل توضیح نیست.

معنی فرو ریخته این چپ خوردن است، چپ می خوریم ضربه می خوریم. ولی اگر تو ضربه خوردی برنگرد شکایت کنی دوباره من ذهنی را قوی کنی، تو راست می رو، ضربه هم خوردی بپذیر و موازی بودن را حفظ کن، و هیچی نگو، یعنی از حرکت فکر هویت نگیر، یعنی به عقلت بگویی بنشین.

مهم است این ابیات؟ بلکه مهم است، شما باید اجرا کنید. ضربه خواهید خورد شما؟ بلی. آن چیزهایی که با آنها هم هویت شده اید مرکز شماست فرو خواهد ریخت؟ بلی، خواهد ریخت. آن موقع هراسان نشو. همین ابیات را ما می خوانیم، شما تک به تک یاد بگیرید، که من بوسیله فکر نمی توانم بدانم. این دانشی که اطلاعاتی که یا دانستی که بوسیله حرکت فکر می گیرم این موثق نیست، قابل اعتماد نیست. این با اعتراض و با شکایت و با خواستن همراه است، این یک جور خاصی با هوشیاری جسمی فکر می کند، این با خرد زندگی فرق دارد، اینها را باید شما بدانید! پس بنابراین هیچی نمی گویم. ضربه می خورم، باز هم موازی با زندگی باقی می مانم.



کانکس که تو را فکنده اندرتک وپو او داند و او داند و او داند و او

می گوید آن کسی که تو را افکنده به این تکاپو، تک یعنی دویدن، پو هم پویدن یعنی جستجو کردن، مثل ما، ما اینور آنور می دویم، لابد چیزی گم کرده ایم!! چی گم کرده ایم؟ او را گم کرده ایم. به نظرمان می آید، که ما پول بیشتری می خواهیم، خانه بزرگتری می خواهیم، معشوق بهتری می خواهیم زمینی، همسر بهتری می خواهیم، چه می دانم، می خواهیم خوشگل تر بشویم، مقام بالاتری می خواهیم! اینطور نیست؟ این تک و پوی ما بوسیله یک کسی درست شده، می گوید:

آن کسی که شما را انداخته به این تکاپو، هی این ور و آن ور می دوی چیزی جستجو می کنی، که البته خوب است، برای این که طلب داری اگر طلب داری. الان ما دیگر می دانیم دنبال چی می گردیم. ولی یک عده هم نمی دانند دنبال چی می گردند. ما می خواهیم به او زنده بشویم، همه کار می کنیم بعضی ها درست بعضی ها اشتباه، بالاخره اشتباه بزرگتر از حد نمی کنیم، و مرتب می گوییم: او داند و او داند و او داند و او داند و او، این دیگر مشخص است. یعنی تو به عقلت می گویی بنشین تو نمی دانی. من موازی می شوم، من مرتب می پذیرم جلو می روم می دانم که: او داند و او داند و او داند و او، و شما معتقد نیستید که این حوادث را، سببهای این جهانی درست می کند. همیشه او پرده می درد تا ما یک چیزی را متوجه بشویم، هم جمعی هم فردی. دو تا جنگ جهانی بزرگ داشتیم چرا بیدار نمی شویم؟ مگر خسارتهای ناشی از این دو تا جنگ را تاریخ ننوشته؟ مگر نمی دانیم اینها را من ذهنی ایجاد کرده؟ مگر نمی دانیم که جدایی ایجاد کرده؟

من از شما سؤال می کنم واقعاً این جنگها را امتداد خدا که گفت: نور او در انسانها پراکنده شده او ایجاد کرده؟ یعنی یک کسی که به بینهایت خدا در این لحظه زنده باشد و از او شادی و آرامش و خرد پخش بشود او می رود جنگ راه می اندازد؟ که این همه آدم بی خانمان بشوند، بمیرند، خسارات مادی بوجود بیایند. این همه زحمت کشیدیم یک جایی را درست کردیم، می زنیم خراب می کنیم یعنی چی؟ یعنی از آن چیزی یاد نمی گیرم ما، باز هم باید ویران کنیم، دوباره یاد بگیریم، به خاطره این است که ما بگوییم: او داند و او داند و او داند و او و او و من نمی دانم، من نمی دانم، یادتان است گفت مانند فرشتگان بگو من در این لحظه نمی دانم، تا دانشی که این لحظه او به تو می دهد، دست تو را بگیرد، چقدر خواندیم این را



من بنده الستم، آن تو بوده استم آن خیره کُش فراق، می راند خیر خیرم

خیره یعنی بیهوده، خیر خیر هم قیدش است، یعنی به طور بیهوده، به بیهودگی، می گوید من بنده الستم هستم، یعنی ما همان هوشیاری هستیم که روز آغاز زندگی خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله. و اتفاقاً ما الان هم باید بگوییم بله. هر موقع بله می گوییم به اتفاق این لحظه، ما اقرار می کنیم که ما بنده الستم. آیه قرآن است چندین بار خواندیم دیگر، شما بنده الستم هستید؟ از خودتان پرسید.

در مقابل اتفاق این لحظه ستیزه می کنید؟ مقاومت می کنید؟ یا فضا را باز می کنید؟ بله می گوید؟ یا نه می گوید؟ من ذهنی نه می گوید، اصلاً وجودش به نه هست، من ذهنی از اتفاق این لحظه زندگی می خواهد، این لحظه را نمی تواند ببیند، یادتان است گفت اگر از جنس این لحظه بشوید، من ذهنی نمی بیند شما را، از من ذهنی ناپدیدیم. پس من ذهنی این لحظه را که زندگی است بی نهایت است نمی بیند، خدا را نمی بیند، ولی اتفاق را می بیند. چون عادت دارد از اتفاق زندگی بخواهد، اتفاق به او زندگی نمی دهد.

ستیزه می کند. فکر می کند بد شانس است. دیگران نمی گذارند. و این اتفاق را پله می کند برای رسیدن به اتفاقات در آینده، بنابراین مستقر در آینده است. دائماً به آینده نگاه می کند، که زندگی در یک اتفاقی در آینده خودش را رو کند، که هیچ موقع اتفاق نمی افتد، برای اینکه زندگی در این لحظه است. پس شما می گوئید بله، نه نمی گوئید چون نه شما را می برد به من ذهنی و به آینده از این لحظه دور می کند.

آن تو بوده استم، یعنی من مال تو بوده ام، من همیشه مال تو بودم، پس من که فکر می کردم آن دنیا هستم، مال دنیا هستم، این اشتباه بوده. من ذهنی چه می گوید؟ می گوید ما مال این جهان هستیم، ما باید برای این جهان کار کنیم، من ذهنی نوکر این جهان است، جمع می کند، خودش را نشان می دهد، پُر می دهد، تمام هم و غم من ذهنی این است که بهتر از دیگران در بیاید، من ذهنی قطع است از زندگی. تنها راه دیدن خودش و حس وجود، مقایسه با دیگران است، و همیشه می خواهد بهتر از دیگران باشد، پس مال دنیا است. شما الان کشف می کنید که شما مال دنیا نیستید. و آن کارهایی که من ذهنی می کرده و عقلش می کرده به درد شما نمی خورده.

و خودش توضیح می دهد: **آن خیره کُش فراق**، یعنی این جدایی که در واقع جدایی از تو بوده، ما رابیهوده کشته، این همه درد کشیدیم، این همه در قالب تن مردیم، بی رمقیم، حال زندگی نداریم، متوجه نشدیم که این از فراق توست. یعنی فراق خداست. ما انسانها را به این خاطر جدا از خودمان می دانیم، به همین خاطر جنگ راه



می‌اندازیم. جنگ کوچک در خانواده ماست. شما دعوا مرافه و اوقات تلخی را در داخل خانواده ببینید. دو نفر به نام زن و شوهر با هم زندگی می‌کنند و با دوتا بچه، جنگ است، برای اینکه در فراقند. انسانی که از خدا خودش را جدا می‌داند از دیگران هم، از همسرش هم، از بچه هایش هم خودش را جدا می‌داند، وقتی خودش را از خدا جدا می‌داند، آن برکت آن انرژی نمی‌رسد بهش، رو می‌کند به این جهان، در این جهان به مقایسه می‌پردازد. حتی یک نفر خودش را با همسرش مقایسه می‌کند. می‌خواهد روی او کنترل داشته باشد، ترس دارد، مقایسه می‌کند، می‌خواهد نسبت به او بهتر باشد. این بهتر بودن نسبت با او را یک هویت می‌داند، یک شخصیت می‌داند، یک منبع خوشبختی می‌داند. آخر می‌شود آدم خودش را با نزدیکترین آدم خودش مقایسه بکند، و از این مقایسه و برتر و بهتر بودن و نبودن حالت هیجان بد حسادت در می‌آید، یکدفعه مادری نسبت به دخترش حسادت کند. بچه ای نسبت به مادرش حسادت کند.

من بنده‌الستم، آن تو بوده‌استم آن خیره کش فراق، می‌راند خیرخیرم

یعنی من را می‌راند به بیهودگی، رانده است تا حالا به بیهودگی، من بادام پوک کاشته‌ام. انسان با یک نفر ۱۰ سال زندگی می‌کند آخرش تلخی است، رنجش است، کینه است کدورت است و عشق نیست، همکاری نیست، دوست داشتن نیست، قدردانی نیست، رضایت نیست. ما را من ذهنی به بیهودگی مجبور کرده است. کسی که زندگی را در آینده می‌داند و آدم های دور و برش را یا مانع می‌بیند یا دشمن، این آدم توی جهنمی زندگی می‌کند که هیچ موقع خوشبخت نیست، راضی نیست، شاکر نیست. بنابر این ما را رانده به بیهودگی، و قتمان تلف شده. شما به خودتان نگاه کنید که چقدر لحظات با کیفیتی در حضور می‌توانستید داشته باشید، اگر حقیقتاً عملاً بنده‌الست می‌شدید. یعنی لحظه به لحظه می‌گفتید: بله، و اجازه می‌دادید که خدا بیاید به زندگیتان، این بله به اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت، خدا را می‌آورد به زندگی شما، یعنی شما را از جنس او می‌کند. شما را آن او می‌کند، فراق گشوده از بین می‌رود، و گذراندن وقت به بیهودگی و عمل کردن به بیهودگی، فکر کردن به بیهودگی از بین می‌رود. همین الان گفتیم که: وقتی ما عقلمان را از حرکت فکر می‌گیریم و معانی زندگی را بوسیله حرکت فکر فقط تعیین می‌کنیم، و از آنور هیچ کمکی به ما نمی‌شود. ما از لب بام می‌افتیم، وقتی آن چیز فرو ریزش می‌کند، که حتما می‌کند، ما توضیحی پیدا نمی‌کنیم. بدبخت می‌شویم. تمام معنای زندگی ما این مغازه بود، مغازه بسته بشود دیگر چه زندگی دارم من؟ ولی وقتی مغازه بسته می‌شود به آن هم می‌گوییم: بله، تا خرد



زندگی بیایید به من کمک کند. اگر شما در مرحله ای هستید که ارزش های تعریف شده بوسیله فکر، دارند یکی پس از دیگری سقوط می کنند شما بگویید: بله، بدانید که مال او هستید، بدانید که در جدایی بوده اید و اجازه بدهید این هوشیاری وحدت بخش بیاید به زندگی شما، بدانید که ناگزیر از او هستید، چاره ندارید که او بیاید به زندگی شما، چاره ندارید که عقل من ذهنی را بخوابانید، چاره ندارید که بگویید او داند و او داند و او داند و او او عملاً. کسی که غمگین است غصه دارد، یعنی چی؟

یعنی می گوید: من می دانم، این می دانم را گهگاه ما به لفظ نمی گوییم با واکنش می گوییم. کسی که می رنجد پس می داند! کسی که توقع از دیگران دارد می داند! که زندگی را می شود از دیگران گرفت، خیلی چیزها به لفظ نمی آید، ولی بصورت شرطی شدگی عملاً در ما بوجود می آید. که معنایش این است که ما می دانیم!

شما باید هوشیار باشید، آن کارها را کشف کنید در خودتان، وقتی نورافکن روی خودتان است، کشف می کنید، نورافکن تان روی دیگران است نمی کنید. من فکر نمی کنم کسی به این برنامه گوش بدهد، به جای اینکه تمام تمرکزش روی تغییر خودش باشد، تمرکزش روی دیگران باشد. بعضی موقع ها بعضی ها عقل جدلی دارند، می خواهند با من بحث کنند، من بحث می کنم؟ نه، شما آن طور فکر کنید، اگر شما راه دارید خوب دنبال راهتان بروید، اگر غیر از **تسلیم** و اجازه دادن این که او بیاید به زندگی شما، راه دیگری دارید خوب بروید دنبال راهتان.

من چرا با شما بحث کنم، من کسی را نمی خواهم متقاعد کنم که، من عقل بحث و جدل را خواباندم، کسی را نمی خواهم متقاعد کنم که تو غلط فکر می کنی. ولی زندگی پرده در است، یک روزی این معناهای جسمی فرو می ریزد، شما می فهمید که این راه غلط بوده، راه فکر را رفتن فقط، باید اجازه بدهید از آن ور خرد بیاید.

بله اجازه بدهید دوباره این را بخوانم. این چند بیتِ طلایی را و انتظار دارم واقعاً شما اینها را یاد بگیرید، حفظ کنید، گرچه که برای چندمین بار است که دارم می خوانم: که انسان از لبِ بام می افتد، لبِ بام منظورها و معناهای تعریف شده یا معین شده بوسیله فکر است، اگر معنای زندگی شما در این لحظه زنده شدن به او نیست، به او زنده نیستید، اگر دل شما مادی است، شما از کنار بام خواهید افتاد.

موقعی که چیزها خوب است، مغازه خوب است، جوان هستیم، روابط خوب است، بچه ها دارند بزرگ می شوند، آن موقع هست که باید بگوییم حالا که وضع خوب است، من نباید سوار غرور بشوم، با فکرم خودم را بزرگ ببینم، بگویم که این سه تا چیز دارد میسر می شود من دیگر خوشبخت شدم. شما باید همان موقع بگویید من باید به زندگی زنده بشوم، زندگی من و معنای زندگی من مغازه نیست، به هر حال می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

برکنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ و السلام

درکنار بام هستی یعنی ممکن است بیفتی، کی می افتیم؟ وقتی این معنای تعریف شده بوسیله ذهن فرو بریزد که فرو می ریزد، تمام اینها آفل هستند، آفل یعنی گذرا، می گذرد. برو عقب، پست بنشین، برو عقب یا بیا پایین، بهترین کار هوشیارانه فرود آمدن است، دیگر حرف دیگری نداری. شما الان بنشینید ببینید که چه معناهایی در زندگی شما هست که فقط بوسیله فکر تعیین شده؟ مادی است و شما به آنها چسبیدید، شما از آنها خواهید افتاد. قبل از اینکه خدا شما را ببندازد، خودتان بپرید پایین، نه که آن چیز را ببندازید دور، بپرید پایین بگذارید به زندگی زنده شوید، بگذارید با یک انرژی دیگر با یک هوشیاری دیگر با همسرتان برخورد کنید، با بچه تان برخورد کنید با مغازه برخورد کنید.

شما می گوئید من به زندگی زنده ام، دلم دارد باز می شود، مغازه هم دارد می گردد، مغازه خوب دارد می گردد، اتفاقاً مغازه با انرژی زندگی خوب می گردد. خوب، یک موقعی هست که شما به مغازه چسبیدید، و آن شده دلتان، یک موقعی هست نه مغازه دلتان نیست، دلتان زندگی است، خداست، بی نهایت است، مغازه هم در حاشیه دارد کار می کند، همسرتان را هم زندگی می بینید و وقتی زندگی می بینید، کنترل نمی کنید، نمی ترسید و عشق می دهید به بچه تان و به همسرتان و آنها نمی روند، نمی روند، وقتی چنگ می اندازی می ترسی و انرژی بد می دهی، یکی می رود، یکی می رود و شما بیچاره می شوید. البته اگر رفت شما نباید خودتان را ملامت کنید، ما باید برگردیم خودمان را اصلاح کنیم، اگر می توانیم که حتماً می توانیم. نجسبیم پایین بیایم.

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان

هر موقع که دیدی که داری در چشم من ذهنی موفق می شوی، کامران می شوی، به به به عجب مغازه ای! عجب زندگی درست کردم. این هم دو جور است، یا دلتان زندگی است و این هم رونق پیدا می کند، خوب این هم رونق پیدا می کند، خدا را شکر، الان بیزینس خوب است، همسر ما هم که خیلی خوب است، بچه های ما هم خیلی خوبند، خانواده ما گرم است، خدا را شکر راضی هستیم، و من از این چیزها هویت نمی گیرم با چیزی هم هویت نمی شوم، این هوشیاری را عوض نمی کنم. ولی اگر رفتم روی این، از نردبان غرور رفتم بالا، حس کامرانی کردم، باید بدانم آنجا کنار بام است. ممکن است لحظه بعد بیفتم، علت اینکه این ابیات را من تکرار می کنم، در جاهای



مختلف، گفتم: این ها بسیار بیدار کننده است، شما در زمینه های مختلف این ابیات را می خوانید، یکدفعه می بینید، که فهمیدید، درست فهمیدید، درک کردید و این شروع کرد در شما کار کردن، اول می خورد به ذهنمان بر می گردد، آری این را دیدم آره، این معنایش این است، یک دفعه شما متوجه می شوید که من هم منظورهای تعریف شده بوسیله حرکت فکر دارم. اینها ممکن است فرو بریزند. من دارم کنترل می کنم، من می ترسم، من از این چیز، دارم زندگی می خواهم، هویت می خواهم، من این را به مردم نشان می دهم و پز می دهم، این خطرناک است. من به خاطر این خودم را خردمند می دانم مردم را ببخشید احمق می دانم، اینکار درست نیست، من دارم حس کامرانی می کنم.

آدم موفق می شود، ولی از نردبانش نمی رود بالا، نردبان غرورش، موفقی؟ موفقی دیگر، خدا را شکر، این دیگر به دیگران گفتن ندارد، پز دادن ندارد، مبنای مقایسه نباید قرار بدهید شما. نباید بگویید بخاطر این من از دیگران بهترم. دیگران کمتر از من هستند، اینها که چیزی نمی فهمند! اگر اینطوری می روی جلو، این جور فکرها کنار بام است ببینید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۸

بر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن، نه فاش تو

زمان خوش موقعی است که آدم می بیند همه چیز خوب است، می گوید آن موقع هراسان باش، آن موقع، نه که اضطراب داشته باشی، چشمهایت را خوب باز کن و بگو که من دارم مثل اینکه مغرور می شوم ها!!، من ذهنی برداشته ها!!، من ذهنی ام دارد بزرگ می شود ها!!، من وقتی به مردم می رسم، اینها را خیلی کوچک می بینم ها!!، هراسان باش، بترس، با احتیاط قدم بردار.

بین دارد همین ها را می گوید، مانند گنجش همانطور که گنج او مخفی است تو هم مخفی کن، فراموش کن، به من ذهنی نسبت نده این موفقیت را. هر موفقیتی در این جهان درست باشد، بوسیله او درست شده است. اگر بوسیله من ذهنی درست شده فرو خواهر ریخت و درد خواهد داشت و این همان پرده دری است و نشان دادن به ماست، که ما داریم اشتباه می کنیم و ما باید از آن یاد بگیریم بله، ببینید می گوید:

تا نیاید بر ولا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکن هلا

ولا یعنی دوستی با خدا، یعنی به اتصال با خدا دوستیت با خدا ناگهان بلا وارد می شود، یعنی قطع می شوی.



ما در دوران جوانی مخصوصاً بین بیست تا چهل کامران می‌شویم. در خانواده، در کار، در تحصیلات در، کامرانی خیلی خوب است، موفقیت خیلی خوب است، همه می‌خواهند موفق بشوند، ولی این موفقیت نردبان من ذهنی نباید باشد. شما موفق می‌شوید، همینطور به زمین چسبیدید، صفر، آدم می‌تواند موفق بشود، به لحاظ اندازه من ذهنی هم صفر بماند، نمی‌شود؟

انکار هم نمی‌کند آدم که خوب موفق است، پول زیاد در می‌آورد، خیلی هم خوب است، ولی متصل هم می‌تواند باشد، موازی با زندگی هم می‌تواند باشد، هر دو را می‌تواند داشته باشد. نباید این را قطع کند، این یکی را بگیرد، این یکی آدم را در خودش گم می‌کند، گیج می‌کند، آدم می‌افتد به عقل حرکت فکرش و مرتب هم هویت می‌شود با معانی که بوسیله فکر تعیین شده و اینها بزودی فرو می‌ریزند و آدم بیچاره می‌شود همین دیگر. **ترس ترسان رو در آن مکن**، یعنی در این کمین گاه، در این مکان، تو مواظب باش. هی نگاه کن برو، هوشیار باش، لحظه به لحظه بپذیر، که با هوشیاری خدایی جلو بروی. چشمهایت را نبند، با عقل من ذهنی جلو بروی.

این هوشیاری در این لحظه مثل چراغ قوه می‌ماند. همین یک قدم هی نگاه می‌کنی، جلو می‌روی و خاموش کنی معلوم نیست پایت را کجا می‌گذاری، یک دو قدم می‌روی بعداً قدم سوم معلوم نیست چی می‌شود؟ همیشه با راهنمایی زندگی می‌رویم جلو والسلام، یک بیت هم می‌خوانم ببینید قبلاً خواندم، خوب توجه کنید:

هر نکالی ناگهان کان آمده ست بر کنار کنگره شادی بده ست

یعنی هر بدبختی هر مجازات سخت، نکال که ناگهان به ما وارد می‌شود این بخاطر غروری است که از کامرانی خودمان و با شادی من ذهنی مجازی به ما دست می‌دهد. و البته اشکال کار ما این است که، یعنی ما انسانها وقتی کارها به لحاظ مادی رونق می‌گیرد، ما دیگر خدا را بنده نیستیم، ما خودمان را گم می‌کنیم. و وقتی ضررها خورد، تازه می‌گوییم که بدبختی به ما زد، اگر بدبختی زد، به این علت می‌زند، اگر از کنار بام افتادی، آدم وقتی می‌افتد دردش می‌آید ولی دوباره پا می‌شود. من امیدوارم که ما به کمک خدا بیدار بشویم.

جز کنار بام، خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

می‌گوید: اگر کنار بام نباشی، سقوط نمی‌کنی. اگر شما معانی تعریف شده بوسیله فکر نداشته باشی و از نردبان آن نیروی بالا، نمی‌افتی. این را می‌گوید. شما بیا از قوم نوح و قوم لوط یاد بگیر. حالا به جای قوم نوح و قوم لوط برگردیم به زندگی خودمان، چقدر افتادیم. شما پرسید من چرا افتادم؟ چرا این درد به من وارد شد؟ چه توهمی



داشتیم؟ آیا این بچه‌ها را که بزرگ می‌کردم این به بیهودگی بود، این با فکر بود فقط، یا یک خردی، یک عشقی هم می‌آمد؟ ما به اندازه کافی آموزش نمی‌بینیم.

من خودم را هم دارم می‌گویم، اشتباه زیاد کرده‌ایم، ولی یواش یواش داریم کشف می‌کنیم که این اشتباهات منبع اش فقط فکر صرف بوده و عقل آن، و اینکه فقط معناها مادی‌اند. ما می‌توانیم منفصل از زندگی بشویم و کار را پیش ببریم و من می‌دانم و من بلند می‌شوم و خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم و من برترم و من بهتر می‌دانم و حق با من است.

کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت؟ کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟

این بیت مهم است و یک ابیاتی هم بعد از این خواهیم خواند از مثنوی، می‌گوید که این درخت من، بدون نوبهار روی تو کی می‌خندد؟ ما چهار بعد داریم. بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد جان ما، که جان حیوانی است، بعد احساسات ما، که در ذهن به هیجان تبدیل می‌شود، مثل خشم و درد. به لحاظ زندگی لطافت زندگی یعنی وقتی وصلیم، عشق و لطافت زندگی است، وقتی منفصلیم فقط در ذهنیم، بصورت خشم و رنجش و هیجانات، واکنش و ترس و اینها ظاهر می‌شود. این چهار بعد ما باید بخندد، این درخت من است. و اصل من که این درخت روی آن روییده، اصل من باید در فضای یکتایی باشد، در این جهان نباشد.

می‌گوید من باید با تو یکی بشوم، روی تو را ببینم، این درخت من بخندد، و تو نوبهار من هستی، اگر تو خمیر مرا نسرشی، یعنی سرشتن خمیر یعنی، حالا امروزه با دستگاهها بهم می‌زنند، زمان قدیم با مشت و مال می‌کردند خمیر را و به خمیر مایه می‌زدند. مایه خمیر ما قطرات خرد و عشق و لطافتی است که از آنور می‌آید و **کن فیکون** است.

کن فیکون یعنی شما در این لحظه **تسلیم** کامل هستید، در این لحظه اتفاقی می‌افتد که دست شما نیست، دست زندگی است و او می‌گوید باش، هم به مکان شما، هم به بعد بی‌فرمی شما و این تغییرات صورت می‌گیرد و شما چون با من ذهنی دخالت نمی‌کنید، اجازه می‌دهید او خمیر شما را هی به اصطلاح ور می‌آورد، می‌رساند. اگر با ذهن دخالت کنید نمی‌شود و فتیر نانی است که خمیر است، برای اینکه خمیر نرسیده، برای اینکه یا مایه خمیر نزده‌اند به آن یا کم زدند، و وقتی می‌پزی نان خوب در نمی‌آید، نانش خمیر می‌شود، هر کاری بکنی خمیر می‌شود. می‌خواهد بگوید که تا ما متوجه نشویم، این موضوع را که ما با جهان هم هویتیم و داریم بوسیله فکرمان که از



من ذهنی برمی خیزد، داریم خمیرمان را ور می آوریم، این را باید متوجه بشویم. اجازه بدهیم او با **تسلیم** کامل ما، روی خمیر کار کند، تا خمیر ما برسد و نان ما برشته بشود و خوشمزه بشود. یعنی هم بی فرمی ما هم فرم ما برسد. ما از هم هویت شدگیها رها بشویم. در این لحظه بی نهایت بشویم، به ابدیت زنده بشویم از بی فرمی مان، از طرف دیگر این ساکن روان مرتب خرد و عشق و شادی و برکت را به چهاربعد ما می ریزد، و این هم دارد شکوفا می شود، این تن ما سلامت می شود، احساسات ما لطیف می شود، جان ما به حرکت درمی آید و چهار بعد ما شکوفا می شود. شما حاضرید بگذارید روی خمیر شما کار کند؟ یا می ترسید اختیار را بدهید دست او؟

می گوید من، امروز گفته که من فقط با رعد تو کار می کنم، گرچه سیاه است نمی فهمم، با ذهن که نمی توانیم بفهمیم که او چیکار خواهد کرد، ولی این اعتماد و این توکل و این تکیه را ما به زندگی داریم، یا به خدا داریم که اوست گفت که ما را به تکاپو انداخته، و او داند و او داند و او داند و او، و من بوسیله من ذهنیم نمی دانم نمی دانم نمی دانم اینها را به هزار دفعه بگوییم شاید در ما بنشیند، بله این بیت را هم بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گرتو خمیرتن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

یعنی این لحظه اگر از آنور چیزی بعنوان خمیر مایه نمی ریزد به این خمیر شما و او کار نمی کند، روی خمیر شما، صد سال هم این خمیر تن را در حالیکه قطع هستی از زندگی، این را هی گرم بداری با تأیید مردم با توجه مردم با گرمایش های این جهانی، آخر سر نانش فتیر می شود. خمیر می شود. یعنی ما نان خوشمزه ای نخواهیم شد، یعنی انسانی نخواهیم شد که به خاطر آن انسان آفریده شدیم. زندگی ما یعنی کیفیت نخواهد داشت. روی شادی و آرامش را نخواهیم دید.

شما نمی توانید آرام باشید از دست ترس و اضطراب و نگرانی و خشم رها بشوید، مگر اجازه بدهید آن خمیر مایه را بریزد به این خمیرتان و شروع کند به کار کردن، و گفتیم این الآن دوباره خواهیم خواند این **کن فیکون** یعنی باش و می شود، در این لحظه **قضا** می گوید: من هرچه می خواهم آن می شود، خدا می گوید من هرچه می خواهم آن می شود. اتفاقی می افتد، دست شما نیست، دست ما نیست، این قانون خداست، **قضا و قدر** در این لحظه، ممکن است اتفاق بدی باشد، ممکن است یکی از منظوره های این جهانی ما دارد فرو می ریزد. به نظر می آید که خدا دارد ظلم می کند و دارد ما را ذلیل می کند، دارد یک چیزی به شما نشان می دهد و این **قضا** دارد اتفاق می افتد، و شعر



گفت اگر چپ هم بزند شما باید راست بروی، شما باید **تسلیم** باقی بمانی. او می‌شود بشو، می‌شود هم به فرم هم به بی‌فرمی و مرتب مایه خودش را به خمیر شما می‌ریزد و مرتب با دستش تکان می‌دهد و گرم می‌کند. گرمای آنور، گرما از آنور می‌آید. گرمای اینوری تأیید مردم بوده، گرمای آنوری تأیید خداست. نان ما دیگر فتیر نمی‌شود. و گرنه گفتم اضطراب و ترس و نگرانی و خشم و رنجش و توقعات و حس تأسف و حیف من و نمی‌دانم حس جدایی و حس نقص و حس تنهایی نمی‌گذارد، نمی‌گذارد ما زندگی کنیم.

ما با من ذهنی نمی‌توانیم با کسی رابطه عشقی برقرار کنیم، نمی‌شود، دوتا جسم را نمی‌شود بهم چسبانند. ما محروم از عشق خدا و عشق اینوری می‌شویم. خیلی دوست داریم که یکی را دوست داشته باشیم، تا او هم ما را دوست داشته باشد، ولی نمی‌شود، برای اینکه من ذهنی داریم.

&&&

پس متوجه شدیم که مولانا انسان را و چهار بعد او را و همینطور قسمت زنده شدن به حضور آن را، به خمیر تشبیه می‌کند که بوسیله دست زندگی باید رسیده بشود و باید مایه خمیر از فضای یکتایی بریزد، تا نانش خوشمزه بشود، و گرنه می‌گوید: صد سال هم بدون آن مایه تو اینجا خمیر کنی و نان بی‌زی، این نان فتیر خواهد بود، یعنی چیزی نخواهد بود که آفرینش ما به خاطر آن بوده.

منظور اصلی ما یا معنای زندگی ما زنده شدن به بینهایت او در این لحظه و جاری کردن خرد ایزدی به فکر و عمل ما است، در این لحظه، فقط خرد نیست خیلی برکات هست، که خلاصه می‌کنیم آن را در برکت، و باید ما هوشیارانه همکاری کنیم با زندگی در این لحظه و اگر ما بیدار نباشیم در این لحظه به زندگی، در آن صورت بیدار به فکر هستیم، از حرکت فکر هویت می‌گیریم، با فکر معنای زندگیمان را تعریف می‌کنیم، این کار به درد خواهد انجامید و آن نان پخته نخواهد شد.

می‌خواهم این بیت معروف را دوباره بخوانم برای شما، گرچه بارها شنیدید می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش‌چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

پس شما قبول می‌کنید الان که شما از جنس زندگی هستید، در این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط **تسلیم** می‌شوید، این دو تا، سوم، آن چیزی که الان اتفاق می‌افتد دست شما نیست، و



شما بوسیله فکر تان نمی توانید پیش بینی کنید، بنابراین اتفاق این لحظه فقط مورد پذیرش قرار می گیرد، به آن بلی می گوییم، بدون قضاوت و اینکه بگویید چرا این اتفاق می افتد؟ این قضاست. در باره **قضا** خوانده ایم و باز هم خواهیم خواند.

می گوید رفتن به ذهن و هم هویت شدن قضاست، **قضا** یعنی از جنس **قضا و قدر**، آزاد شدن از آن دوباره قضاست، اتفاقی که این لحظه می افتد قضاست، و حالا ما می دانیم شما اگر تا حالا ستیزه کرده اید و مقاومت کرده اید، الان می کنید، اتفاق خوب نخواهد بود، چون از هوشیاری ایزدی استفاده نمی کنید، شما بر عکس خرد زندگی عمل می کنید. با من ذهنی تان فکر می کنید و عمل می کنید. از عقل آن استفاده می کنید. اما یک لفظ دیگری که خیلی مولانا تأکید می کند، این **کن فیکون** هست.

کن فیکون می گوید که خلاصه اش خدا می گوید: «باش و آن هر چه که هست می باشد.» پس بنابراین می خواهد بگوید که: فعلاً که ما من ذهنی داریم، آزاد شدن ما از ذهن و عمیق شدن ما در لامکان یعنی فضای یکتایی، لامکان یعنی فضای یکتایی، مکان یعنی وضعیت ها، پس این مکان است، روش تغییرات جسم ما مکان است، تغییر فکر ما مکان است، این که چه احساسی داریم الان، خشمگینیم یا احساس خوبی دارید این مکان است، این که چقدر جان داریم مکان است، چهار بُعد ما مکان است. بعد یکتایی ما یعنی حضور ما و ریشه داری ما لامکان است، این که در این لحظه چقدر مکان دارید و چقدر لامکان دارید دست شما نیست. دارد همین را می گوید.

می گوید یک حکمی است، این حکم خدا است و این لحظه اجرا می شود. اصلاً به وسیله فکر نمی شود پیش بینی کرد و فهمید و قضاوت کرد، در باره اش دانش داشت و بدانیم که این اتفاق بخاطر این می افتد. تنها چیزهایی که ما می دانیم بسیار بسیار مفید است. این چیزهایی که مولانا، همین الان من دارم می گویم، مولانا گفته، مهم است که شما بدانید، که در این لحظه بهترین کار ما این است که او که می گوید: «باش پس می باشد» در مورد مکان شما صادق است، لامکان شما هم صادق است و شما اگر **تسلیم** باشید و دخالت نکنید با حرکت فکر این کار به بهترین صورت، صورت می گیرد. اگر شما ستیزه نکنید و مقاومت نکنید و بگذارید این انرژی رد بشود، این آب یا هوشیاری از شما رد بشود. فقط شما ناظر و **تسلیم** باشید این بهترین حالت است، بهتر از این دیگر نمی شود دیگر. ستیزه کنی دخالت در این کار می کنی،

پیش چوگانهای حکم کُن مَکان، یعنی یک کُن فکّانی وجود دارد، یک تغییراتی بوسیله خدا در این لحظه صورت می گیرد، یعنی او می گوید: باش پس می شود. لحظه به لحظه صورت می گیرد و شما موازی با آن هستید.



می‌دویم اندر مکان و لامکان، مکان و لامکان گفتم یعنی چی، یعنی بعد مادی شما، چهار بعد شما و لامکان شما. شما الان اگر در این لحظه به بینهایت زنده بشوید یعنی به بینهایت خدا، گفتیم خدا دو تا خاصیت مهم دارد که شما می‌دانید، یکی بینهایت یکی ابدیت. بینهایت یعنی بینهایت عمق، ابدیت یعنی آگاهی شما از این لحظه ابدی و تبدیل به آن شدن یعنی از من ذهنی خارج شدن، و حس فنا ناپذیری، این دو تا خاصیت، خاصیت خدا است، اما خاصیت ما هم هست.

او با کن فکان یعنی «باش و می‌شود» ما را از من ذهنی آزاد می‌کند، فقط او نه من ذهنی ما، و به خودش به بینهایت خودش به ابدیت خودش زنده می‌کند. و در این کار ما نمی‌توانیم دخالتی بکنیم. در غزل هم قضیه خمیر کردن است، و مایه خمیر آن است که لحظه به لحظه می‌ریزد به بعد مکان و لامکان شما، باید بگذارید بریزد و این از موازی شدن شما با او صورت می‌گیرد. تمام این کارها ضد من ذهنی است، من ذهنی مقاومت و ستیزه دارد، هیجان دارد، هیجانها مال ذهن هستند.

هیجان زندگی لطافت عشق است، گرمای عشق است، شادی اصیل بی‌سبب است. هیجان من ذهنی از جنس خوشی و ناخوشی است، مثلاً در من ذهنی ما پولمان زیاد می‌شود، یک هیجانی به ما دست می‌دهد می‌گوییم خوشمان آمد، ضرر می‌کنیم یک هیجان بدی به ما دست می‌دهد ناخوشی است، آن هم ضد آن یکی است، این دو تا به جهان وصل است، آن یکی به زندگی وصل است، شادی اصیل به زندگی وصل است، آن از اعماق وجود ما می‌آید، از کن فکان می‌آید، این یکی از این جهان می‌آید، شما نباید دیگر از این جهان بگیرید، اینها را باید متوجه بشوید. درست است؟

و گفتیم این کن فکان در مورد ما، لحظه به لحظه می‌گوید: «باش همان چیزی که هستی» ما چی هستیم؟ ما امتداد او هستیم، ما اصلاً از جنس خدا هستیم. می‌گوید باش آن باش، خدا که نمی‌گوید توهم باش چون توهم وجود ندارد. این توهم ما یعنی من ذهنی که از حرکت فکر بوجود می‌آید، آنطوری وجود ندارد، فقط یک حالتی است که وقتی فکر حرکت می‌کند، ما حس هویت می‌کنیم این واقعاً من نیست، یعنی شما نمی‌توانید بگویید که اینجا یک من وجود دارد.

کما اینکه وقتی می‌میریم، هم تن متلاشی می‌شود و هم آن، درست مثل چیزی که تا کار می‌کند، ما حس هویت می‌کنیم، می‌بینید که حس هویت ثابت نیست، هی بیشتر می‌شود، کمتر می‌شود، بزرگ می‌شود کوچک پس آنجا هویت نیست. از بعضی فکرها هویت بیشتر می‌شود از بعضی فکرها کمتر می‌شود، پس این یک چیز ثابتی نیست و



وجود عمیق حقیقی ندارد. یک چیز مجازی است، این هم یک مطلب. پس دوباره تکرار می‌کنم، آگاهی به اینکه ما از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، **تسلیم** پذیرش اتفاق این لحظه، **قضا** هر چه این لحظه اتفاق می‌افتد دست شما نیست، باید بپذیرید.

و در شعر هم داشتیم که شما می‌گویید: او داند او داند او، یعنی من نمی‌دانم. وقتی **تسلیم** واقعی می‌شویم ما دانش ذهنی را تفویض می‌کنیم. یعنی این را می‌گذاریم کنار، آن یکی را می‌گیریم. و شما می‌دانید که لحظه به لحظه او به فرم و بی‌فرمی شما می‌گوید: بشو و می‌شود. و در این هم شما انتخابی ندارید. تنها انتخابی که ما داریم الان بشناسیم که ما باید **تسلیم** باشیم. بقیه‌اش دیگر دست آن است.

این کار اگر درست درک شود نگرانی را از شما می‌اندازد. برای این که ما می‌گوییم: ما آخر چه کار کنیم؟ خیلی فشار هست روی من، آخر من چه جوری فکر کنم؟ چه جوری **تسلیم** بشوم؟ چه جوری به خدا برسم؟ خوب شما آزاد می‌شوید از نگرانی دیگر، از این بار، خودتان را می‌سپارید دست زندگی. ما با این بیت خیلی کار داریم. اگر شما به دفعات به این بیت برگردید خواهید دید که این بیت باز می‌شود برای شما، و یک دفعه شروع می‌کند به کار کردن، این بیت شما را به **تسلیم** و می‌دارد، **تسلیم** را آسان می‌کند. بلی چند بیت از مثنوی می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۷

مرد غرقه گشته جانی می‌کند دست را در هر گیاهی می‌زند

مرد یعنی انسان، انسان غرقه گشته در ذهن جان می‌کند و دست را به هر گیاهی می‌زند، مثلاً یک کسی دارد غرق می‌شود هی دستش را اینور می‌اندازد آنور می‌اندازد، به هر چیزی می‌زند تا بگیرد غرق نشود. درست است؟ حالت ما هم آنطوری است. ولی بالاخره ما با این کار که حالت طلب دارد، ما یک درخت محکمی شاخ محکمی پیدا می‌کنیم که بگیریم خودمان را نجات بدهیم و آن هم همان **تسلیم** و اجازه دادن این که زندگی در ما کار کند.

تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پایی می‌زند از بیم سر

تا این که کدام یک از این چیزهایی که می‌خواهد بگیرد شاخها و گیاه ها هی دست و پا می‌زند تا بتواند خودش را نجات بدهد. ما هم آن حالت را داریم.

دوست دارد یار، این آسفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی

می‌گوید یار یعنی خدا، این آسفتگی ما را دوست دارد، هی دست می‌زنیم به اینور و آنور، طلب داریم، می‌خواهیم



ولی بلد نیستیم نمی دانیم کجا را بگیریم بالاخره پیدا می کنیم. می گوید بیهوده کوشش کردن بهتر از این است، که آدم در ذهن بخوابد. شما اگر **تسلیم** بشوید دوباره ذهن شما را بکشد، و موقع **تسلیم** شدن یک چیزهایی می بینید، با بینش زندگی، ولی الان یک دفعه بروید توی ذهن بخوابید این خوب نیست. خوابیم و هی بیدار می شویم می خوابیم و داریم کوشش می کنیم. یعنی شما باید کار کنید. این که می گوییم متعهدانه با این برنامه گوش بدهید، این ابیات را بخوانید، به دفعات بخوانید، این ممکن است اوایل کوشش بیهوده باشد ولی یواش یواش شما راه را پیدا می کنید، از درون نور می تابد، می گوید یار، خدا این آشفتگی ما را دوست دارد.

آنکه او شاه است، او بی کار نیست ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست

می گوید هر کسی که از جنس شاه است، از جنس زندگی است، او بی کار نمی شود، شاه هم زندگی هم بیکار نیست الان می خواهیم برسیم به یک چیزی که قبلاً هم خواندیم. می گوید خداوند در هر لحظه، **در کار جدیدی است**، این که در هر لحظه خدا **در کار جدیدی است**، با کن فکان و **تسلیم و قضا و قدر** و این که ما از جنس زندگی هستیم اینها باهم می خوانند. توجه می کنید شما نباید فکر کنید که این لحظه، لحظه بیکار است، ولی ما سعی می کنیم از جنس شاه باشیم. کی از جنس شاه هستیم؟ وقتی **تسلیم** کامل می شویم. هر کسی از جنس شاه بتواند بشود، یا هست او بیکار نیست، دارد کار می کند. کار می کند که از این ذهن خارج بشود، زاییده بشود و به بینهایت او زنده بشود.

می گوید ناله کردن از کسی که بیمار نیست قشنگ است و شگفت انگیز است. خوب بیمار ناله می کند دیگر، برای همین می گوییم شما وقتی حالتان خوب است، وقتی در اوج موفقیت هستید، یا می بینید موفق می شوید آن موقع ناله کنید. وقتی که از کنار بام افتادید، خوب آن موقع معلوم است که ناله می کنید دیگر. این ناله یک شناخت است، یک طلب است، یعنی چه؟ یعنی شما سی سالتان است، بیست و پنج سالتان است، حالتان هم خوب است، جوانم و بیزینسم خوب است، تحصیلاتم بالاست، دارم خودم را به مردم نشان می دهم، آن موقع هست که یواش یواش باید بیایید پایین، و شما که بیمار نیستید الان، از بامی هم نیفتادید، و درک کنید که با فکرتان نباید به زندگیتان معنا بدهید. و می گوید که هر که بیمار نباشد ناله کند آن زیباست.

بهر این فرمود رحمان ای پسر: کُلْ یَوْمَ هُوفٍ شَانَ ای پسر

ای پسر معنوی، برای همین است که حضرت رحمان فرمود: او در هر روز به کاری است.



می گوید خدا بخاطر این در قرآن فرموده است، ای پسر، ای همه اهل عالم، او در هر لحظه **به کار جدیدی است**، یعنی در هر روز به کاری است، یعنی در هر لحظه **در کار جدیدی است**. پس می بینید که می گوید که این لحظه زندگی کار جدیدی دارد برای شما انجام می دهد. این با همان باش و می شود، هماهنگ است، می گوید فکر نکنید که خدا رفته خوابیده شما هم اینجا توی ذهن خوابیدید، همین طوری همه مان در خواب پیش می رویم همچون چیزی نیست. این لحظه یا اتفاق بدی برای شما می افتد برای اینکه ستیزه می کنید یا موازی هستید در جهت رفتن به فضای یکتایی یک اتفاقاتی می افتد، به هر حال اتفاقی می افتد که مربوط به سرنوشت ما است، سرنوشت ما هم زنده شدن به بینهایت خداست و نمی توانیم این کار را نکنیم. درست است، بلی این هم که آیه ای این است که بارها خواندیم برای شما:

قرآن کریم، سوره الرّحمن (۵۵)، آیه ۲۹

... كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

خدا هر آن به کاری است.

این آیه و این بیت مولانا نشان می دهد که شما در این لحظه می توانید چرخ دنده هایتان را به چرخ دنده زندگی اتصال بدهید. هرز نگردید. بلی در بیتی داشتیم گفت که:

آن خیره کُش فراقت، می راند خیرخیرم، یعنی آن جدایی، فراق اسم دیگری است برای من ذهنی، هم جدایی است، هم مقاومت یعنی من ذهنی را به چند اسم دیگر هم می شود خواند. یکی فراق است یا جدایی است، یکی مقاومت است، اصلاً می توانید مقاومت بگذارید اسمش را، ببینید از جنبه های مختلف، یکی ستیزه است، یکی دیگر جسم بینی است، هوشیاری جسمی است، درست است؟

و دیگر شما می دانید: این لحظه خدا **به کار جدیدی است**، حالا شما می خواهید آن کار جدید به نفع شما باشد یا به ضرر شما؟ می خواهی به نفع شما باشد این چند تا چیز را که امروز خواندیم رعایت کن. بدان که تو مثل گوی (توپ کوچک) با چوگان او در مکان و لامکان زده می شوی و چاره نداری. اتفاق می افتد، شما باید بپذیرید. گفت چپ می خوری باید راست بروی، او داند و او داند و او، و لحظه به لحظه شما بگویی نمی دانم. خدا **در کار جدیدی است**، کدام کار؟ نمی دانم. نمی دانم. هی بنشیننی تفسیر کنی این این، پس شما دارید با فکر این چیزها را درک می کنید.



تادم آخر، دمی فارغ مباش

اندرین ره، می تراش و می خراش

یعنی در راه رفتن به فضای یکتایی و آزاد شدن از من ذهنی تو هم می خراش هم می تراش، یعنی اگر وقتی شد کلنگ دستت دادند هی بکن، اگر نه با ناخنت. یعنی چون او در هر لحظه **در کار جدیدی است**، این کار جدید هم آزاد کردن توست. شما ممکن است بگویید که خوب کارهای جدید می خواهد یک کاری بکند، من خانه بخرم یا ازدواج کنم، یا من مدرک بگیرم، اینها نیست. اینها هم مهمند، نه این که برای زندگی شما مهم نیستند، اینها آسان هستند، شما اگر بتراشید بخراشید و دم آخر. دم آخر، آخرین نفس من ذهنی است، که امروز گفتیم من آدمم با ناز و با خرامیدن پیش تو بمیرم. و دم آخر من آخرین دم این من ذهنی است، یعنی آخرین لحظه ای که من از حرکت فکر هویت می گیرم، دیگر تمام شد، خداحافظ شما، آزاد شدم. از این به بعد دیگر من بند نافم عوض شد. بند نافم به جهان وصل بود بریدم، هزارتا رشته داشت، همه اش قطع شد، الان دارم غذا می خورم. یعنی از آنور می آید. پس دمی ما فارغ نمی شویم از این کار تا به حضور کامل برسیم، یا حضورمان عمیق بشود.

که بیشتر شما حس کنید از جنس هوشیاری حضور هستید تا هوشیاری جسمی. شما بیشتر از جنس فاصله صندوقها هستید تا از این صندوق به آن صندوق، اگر هر لحظه نگاه می کنید که من صندوقم؟ تو صندوقم؟ کدام صندوقم؟ نه، خیلی موقع ها از صندوق بیرون هستی، می فهمی این را، و اگر اینطوری باشد آن یکی کارتان هم فراهم می شود، یعنی از این لحظه به بعد دیگر ما به خودمان ضرر نمی زنیم. چرا ما بلحاظ مادی پیشرفت نمی کنیم؟ برای این که خودمان به خودمان لطمه می زنیم. منتهی نمی فهمیم چه جوری که! یک کسی می گوید: مگر من چه کار می کنم؟ چه کار می کنی، خوب اگر حضور ناظر بودی، اگر نابدید بودی از این من ذهنی می فهمیدی من ذهنی چه بلایی سرت می آورد. اولاً که انرژی مسموم من ذهنی مقاومت کننده ساطع می کنی، این انرژی هر کسی را به هیجان بد و می دارد. و واکنش یا پاسخ مثبتی یا سازنده ای به تو نمی دهد.

و در کار هم روزی بیست دفعه، سی دفعه می خواهی خودت را ببری بالا، به رخ مردم بکشی و از این کار مردم خوششان نمی آید، از عصبیت تو هم مردم خوششان نمی آید، در نتیجه صاحب کار تو بابا از شر این باید راحت بشویم، کارت را از دست می دهی، پذیرش نداری، ترمز داری، مقاومت داری، ستیزه داری، دعوا می کنی، خودت را بهتر از دیگران می دانی، این چیزها به آدم لطمه می زند. کسی حاضر نیست به تو کمک کند تا در کارت پیشرفت کنی، از بدشانشی تو نیست از من ذهنیت هست.



تادم آخر، دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود

ببینید می گوید که تا آخرین دم یعنی این لحظه، دم آخر من ذهنی تو باشد، پس می شود، یک عده ای فقط با حرکت فکر جلو می روند، تسلیم نمی شوند، اعتقادی به **کن فیکون** ندارند، اعتقادی به **قضا و قدر** ندارند، اعتقادی به گفت **هُوَ فِی شَأْنٍ** یعنی **خدا در این لحظه در کار جدیدی است** ندارند،

تغییرات را خودشان می خواهند ایجاد کنند، خودشان قضاوت می کنند. این قضیه قضاوت و بد و خوب کردن دست از سرشان بر نمی دارد، هی قضاوت می کنند بد و خوب می کنند، و می گویند این خوب است این بد است و همینطوری می روند جلو، خبر ندارند که این ذهن است، با این کار من ذهنی را زنده نگه می دارند و تمام خصوصیات من ذهنی هم، با من ذهنی هست، ضرر می زند به شما. اینطوری بروید دم آخر وجود ندارد. بطوریکه توجه ایزدی، عنایت، همراه تو که صاحب سر هستی بشود.

ما صاحب سر هستیم یا نه؟ بله ما سر را می دانیم منتهی نه با من ذهنی. باید به بینهایت خدا زنده بشویم، تا بفهمیم سر چیه، عنایت همیشه هست، ولیکن ما قطعش می کنیم، ما قبول نمی کنیم، اگر قبول می کردیم، این چندتا چیز را رعایت می کردیم، که الآن چندین دفعه من تکرار کردم، با توجه به مولانا که امروز گفته است، بله ببینید این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹

وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ

و پروردگارت را عبادت کن تا مرگ تو در رسد.

یعنی **تسلیم** باش، **تسلیم** باش، **تسلیم** باش، **تسلیم** باش، همینطوری برو جلو، تا نه مرگ جسمی، مرگ من ذهنی تو برسد، و بعد می گوید اتفاقاً در بعدی مرد و زن هیچ فرقی ندارند در این راه.

هرچه کوشد جان که در مرد وزن است گوش و چشم شاه جان، برروزن است

می گوید که جان انسان، چه مرد باشد چه زن، هرچه می کوشد یعنی هرکاری می کند، بالاخره ما بعنوان شاه جان، هوشیاری ما همه حواسش این است که بیاید به این لحظه، روزن این لحظه است. نه تنها شاه جان خداست و ما هم هستیم، ما البته بعنوان هوشیاری. همه کارها و اتفاقاتی که می افتد، چه در مرد چه در زن، برای این است که ما را بیاورد به این لحظه، و در این لحظه مقیم بکند و بینهایت بکند، و چه با من ذهنی بکوشیم چه بی من ذهنی



بکوشیم، چه مرد باشیم چه زن باشیم، روزن این لحظه است، همیشه زندگی در این لحظه است، برعکس گذشته و آینده، برعکس من ذهنی که در گذشته و آینده است.

جان اصلی ما هوشیاری ما حضور ما در این لحظه زنده است. وقتی من ذهنی داریم گذشته و آینده که زمان است تویش حس هویت هست. وقتی به این لحظه زنده می‌شویم و بی‌نهایت می‌شویم، هویت از زمان جمع می‌شود، زمان ساده می‌شود، یعنی اینطوری نیست، که مثلاً یادمان می‌آید بیست سال پیش یکدفعه ناراحت می‌شویم، چرا ناراحت می‌شویم؟ برای اینکه هنوز حس هویت در آن اتفاق که ما رنجیدیم، به تله افتاده، شما آن رنجش را که می‌بخشید، آن از بین می‌رود. آن زمانی که تویش هویت هست، حس وجود هست، فرو می‌ریزد، و بنابراین زمانهایی که تویش حس هویت هست، فرو بریزد ما می‌آییم به این لحظه، جمع می‌شویم و در این لحظه بینهایت می‌شویم. این بی‌نهایت همیشه آگاه به زندگی ابدی که همیشه در این لحظه هست است، پس همه کارها چه بی‌خبر چه باخبر، چه مرد چه زن، می‌آورد ما را به این لحظه و خدا هم به عنوان شاه جان، ما هم به عنوان شاه جان، گوش و چشم مان به این لحظه است، به این روزن است، برای اینکه همه چیز از این روزن می‌آید.

حالا فرض کنید یک اتاقی هست یک روزن دارد، یک نفر دنبال منبع نور می‌گردد، هی سرش را می‌زند به آن دیوار، حالا چه مرد باشد چه زن، آخر سر دنبال چی می‌گردد؟ دنبال آن روزن می‌گردد، که نور از آنجا می‌آید می‌خواهد ببیند نور از کجا می‌آید؟ درست است که پایین را نگاه می‌کند دیوار را نگاه می‌کند، الآن نمی‌بیند، یا یکدفعه دید، می‌آید به طرفش، کی می‌بیند؟ وقتی که او به تو کمک می‌کند. یک چند دفعه بخوانید جا می‌افتد. بله این هم اشاره است به یک آیه از قرآن می‌گوید:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۹۵

.... اَیُّ لَّا اُضِیْعُ عَمَلٍ غَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ اَوْ اُنْثٰی

...همانا من عمل هیچ عمل کننده ای را، چه مرد و چه زن، ضایع نمی‌کنم...

پس می‌بینید که چندتا چیز مهم در هر لحظه در کاری است، مرد و زن هیچ فرق نمی‌کند. بالاخره هرکاری می‌کنید شما را می‌آورد به روزن. حتی اگر مقاومت می‌کنیم، باز هم کلاً به آن سمت می‌رویم. یعنی هیچ کس نیست که به آن سمت نرود. حالا در این مورد ما باز هم مطلب خواهیم خواند.

ببینید این را هم می‌خوانم برایتان دوباره این خدا در هر لحظه یا این لحظه **در کار جدیدی است**، برای تکرار است، برای تکرار است که بدانید زندگی با بهم زدن خمیر ما و اینکه در لحظه در یک کار جدیدی است و اینکه می‌گوید:



بشو و می شود و اینکه بشو می شود در مورد ما این هست که شما باید آن هوشیاری باشی که از اول بودی، چه با من ذهنی چه بی من ذهنی، چه با درد چه بی درد. باید آن باشی، اگر آن باشی، من کن فکان را در مورد تو می توانم اجرا کنم، خدا می گوید، من در این لحظه **در کار جدید** هستم. **قضا** دست من است، هرچی اتفاق می افتد تو نمی فهمی، و تو نمی دانی قبلاً چه کار کردی. قبلاً با ستیزه کار کردی، ستیزه ما و با من ذهنی کار کردن ما، واکنش کائنات را برمی انگیزد. یعنی شما کار با ستیزه و مقاومت بکنید مثلاً ظلم کنید، این برمی گردد.

حالا شاید یک چیزی اتفاق می افتد که ده سال پیش شما یک کاری کردید. فقط می پذیرید، فقط می پذیرید و **تسلیم** هم جزو این قضیه هست. شما بدون توجه به قضاوت ذهن و رفتن به ذهن و بدون قید و شرط اتفاق این لحظه را می پذیرید. می پذیرید یعنی با ذهن موافقت نمی کنید، قضا را باز می کنید و این موضوع را هم می دانید که شما امتداد زندگی هستید، و باش شما، مربوط به من ذهنی نیست، یعنی خدا به شما نمی گوید، باش یعنی من ذهنی باش، این را هم می فهمیم که این توهم است، درست است؟

مثلاً شما جلو آئینه و ایستادید عکستان را توی آئینه می بینید وقتی به شما بگویند کی هستید، بگویند من هستم به شما بگویند، نه آقا شما آن هستید، خوب آن عکس من است، من نباشم اصلاً آن نیست. پس من جلو آئینه و ایستادم. می گوییم حالا شما هوشیاری هستید که این را به حرکت درمی آورد، یعنی شما هوشیاری هستید که من ذهنی را درست کردید. اگر شما بعنوان هوشیاری اینجا نبودید، من ذهنی هم نبود. تصویر ذهنی است که بوسیله شما درست شده است. حالا بوسیله شما هم، شمای آن یکی، زندگی، می تواند پاشیده شود، می تواند شناخته شود، می تواند پذیرفته شود و در نتیجه شما از آن آزاد شوید. خیلی ساده است.

و اما این عدم این من ذهنی که از مرده هم مرده تر است، خدا وقتی می خواهد این را ایجاد کند این هیچ کاری نمی تواند بکند. این عدم وقتی که ما با آن هم هویتیم، بلا سر ما می آورد. ببینید این عدم یعنی من ذهنی نمی گذارد ما شبها بخوابیم، غصه می خوریم، درد می دهد به ما، فکر حرکت می کند، ما ازش هویت می گیریم، ازش عقل می گیریم، فقط چیزهای این جهانی را نشان می دهد، و ما اینها را حقیقی می دانیم، و وقتی سرمایه گذاری شدیم در تفرقه، به نظر همه اینها حقیقی می آید. وقتی تویش هستیم، ولی همه اینها توهم است. حالا همه این گرفتاریها دست از سر ما برمی دارد و می گذارد که زندگی ما را ایجاد کند، دوباره دارد ما را ایجاد می کند، و این عدم یعنی من ذهنی مضطر می شود یعنی کاری نمی تواند بکند، دست و پایش بسته می شود و آشفته می شود و از بین می رود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۱

کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ بَخْوَانِ مرورا بی کار و بی فعلی مدان

«خدا هر آن به کاری است» را بخوان. و هرگز او را بی کار مینگار

تو دوباره این آیه را بخوان که خدا در هر آن به کاری است و خدا را در این لحظه بی کار ندان.

تا خوانِ تو بدیدم، آزاد از ثَریدَم تا خویشِ تو بدیدم، از خویشِ خود نَفیرَم

وقتی با این اقداماتی که امروز صحبت کردیم، ما از من ذهنی یواش یواش آزاد می‌شویم و او سفره‌اش را پهن می‌کند، در این سفره شادی بی‌سبب، آرامش، خرد، خلاقیت، برکت زندگی، لطافت، عشق، زیبایی همه اینها هست و شما مخصوصاً شادی بی‌سبب را می‌بینید، و ازش برخوردار می‌شوید و در جهان پخش می‌کنید، آزاد از فکرهایی می‌شوید که تلیت‌ها یا ثرید یا چیزهای خوشمزه این جهانی را به شما نشان می‌دهند. ثرید همین تلیت است که ما همین آبگوشت را که درست می‌کنیم، آبش را با نان قاطی می‌کنیم و تلیت می‌گوییم، می‌خوریم. و نماد هر فکری است، هر تجسمی است از چیزهای بیرونی که می‌تواند توجه ما را بدزدد. هر چیزی که تصویر ذهنی آنها در ذهن شما می‌تواند توجه هوشیاری را بدزدد و به خودش بکشد و نگهدارد، این ثرید است به قول مولانا.

وقتی خوان تو را دیدم، سفره تو را دیدم، آزاد از این چیزها شدم، آزاد از نمایشات ذهنی شدم که فکر می‌کردم زندگی در آنهاست. تا خویش تو را دیدم یعنی دو تا خویش داشتم، یکی موقعی که به تو زنده می‌شوم، این خویش توست، این منم، ولی من زنده شده به توست، یعنی بینهایت تو را دیدم، به تو زنده شدم، از آن خویش قبلی‌ام می‌رمم، نفیر یعنی رمنده، دور شونده. و شما اینطوری شدید. شما خویش او را دیده‌اید، اگر هم بطور کامل ندیده‌اید، تا حدودی دیده‌اید چرا؟ برای اینکه آن خویش است که دارد به این برنامه گوش می‌کند.

شما یک خویشی یک ارتباطی بین خودتان یعنی درونتان و درسهای مولانا می‌بینید. درون شما با این ابیات ارتعاش می‌کند و شما روز به روز می‌بینید، که از خویش قبلیتان دور می‌شوید. الآن شما می‌بینید توقع می‌آید می‌گویید نه من توقع ندارم. قبلاً فکر می‌کردید توقعتان باید عمل بشود، به شما آن چیز داده بشود تا زندگیتان زیاد بشود، ولی الآن شناختید هم از طریق ذهن و هم از طریق زنده شدن به او، چون خوان او را دیدید، آزاد از ثرید شدید و تا حدودی به خویش او زنده شدید، از خویش قبلی تان می‌رمید. حتی اگر یک لحظه می‌رنجید دوباره توهمی بودن این رنجش را می‌بینید و برمی‌گردید.



شما الآن توقعاتتان را از همه کس و همه چیز، از زمانها و مکانها به صفر رساندید. خیلی از شما شاید معتقد بودید که بعضی مکانها می‌توانند، به شما زندگی بدهند، بعضی مکانها می‌توانند به شما کمک کنند که از من ذهنی آزاد بشوید. ولی امروز شما از مولانا یاد گرفتید، مخصوصاً هم تا اندازه‌ای که زنده شدید به زندگی، عیناً دیدید که فقط از راه **تسلیم و صبر و کن فیکون و تسلیم** شدن به قضای زندگی و اینکه شما می‌دانید، خدا در **هر لحظه در یک کار جدیدی است**، و اگر **تسلیم** بشوی به نفع شما کار می‌کند، به نفع شما هم یعنی حرکت بسوی فضای یکتایی و آزاد شدن از ذهن و اینها را می‌دانید و عمل می‌کنید. الآن از خویش خود می‌رمید و یادتان می‌آید، اوه من آن من را داشتم یادتان می‌آید چه جوری بودم، باز هم از شما دور می‌شوید.

هرچه به بینهایت این لحظه شما عمیقتر ریشه دار می‌شوید، این من ذهنی ضعیف می‌شود و از او دور می‌شوید. می‌بینید یواش یواش از زمان جمع دارید می‌شوید. شما می‌گویید اصلاً من بیست سال پیش یادم نمی‌آید ده سال پیش دیروز هم یادم نمی‌آید. یکی می‌گوید بخشید من این کار را کردم آقا کدام کار را کردی، من اصلاً نفهمیدم. آخر این کار را کردم، فکر کردم شما بدتان آمده، نه، من اصلاً نفهمیدم که شما این کار را انجام دادید، چرا؟ از خویش ذهنی شما چیزی نمانده است، اگر هم مانده، شما با این بینهایتان شاهد آن هستید، ناظر آن هستید،

از من گذر چو کردی، از عقل و جان گذشتم

در من اثر چو کردی بر گنبدِ آئیرم

وقتی خدا به صورت حقیقت و واقعیت از شما گذر می‌کند، شما ناظر هستید، وقتی خرد او از شما گذر می‌کند شما از عقل من ذهنی و جان من ذهنی می‌گذرید. برای اینکه می‌فهمید که کیفیت یعنی چی، کیفیت این لحظه را متوجه می‌شوید، می‌فهمید که آن چیزی که در ذهن بود در گذشته و آینده، این من مصنوعی، مصنوعی بود. فرق بین گل حقیقی و گل مصنوعی است، عقل و جان ذهنی.

یعنی از عقل و جان ذهنی گذشتم، عقل و جان تو را گرفتم. وقتی در من اثر کردی، چه جوری اثر کرد؟ با این دانش که شما از جنس او هستید، **تسلیم** شدید، توکل داشتید، می‌دانید که خدا در این لحظه در یک کاری است، اتفاق اگر می‌افتد، اگر از کنار بام افتادن باشد، اتفاق چپ باشد، شما می‌گویید، او داند و او داند و او و من نمیدانم، هنوز این حالت **تسلیم** را نگه داشتید، قهر نکردید، شما گفتید من صبر می‌کنم، او می‌داند که فقط الان من چقدر به حضور رسیدم، چقدر من دارم.



در من ذهنی ما نمی‌دانیم چقدر من داریم؟ خیلی‌ها در من ذهنی یک تُن من دارند، می‌گویند ما حتی یک مثقال هم نداریم. وقتی به این برنامه گوش می‌کنند این یک مثالشان، حالا یک تُن هم نمی‌بینند، یکدفعه می‌بینند که پنجاه کیلو، وحشت می‌کنند و فرار می‌کنند. ولی زندگی یواش یواش به ما نشان می‌دهد. این همان موزونی زندگی است دیگر، یواش یواش نشان می‌دهد. مثل یک بچه‌ای که اگر یک بچه هفت ساله که دارد می‌رود دبستان، می‌خواهد دکتر بشود، تمام کتابهایی که تا دکترا باید بخواند، بهش نشان بدهند، می‌شود یک کامیون هیجده چرخ، می‌گوید آقا این کتابها را باید بخوانی، وحشت می‌کند دیگر از ترس نمی‌خواند.

ولی یواش یواش، سال به سال، سال به سال تا کلاس سی ام که می‌رود، می‌بیند این کتابها تمام شده، من ذهنی هم همین طور است، زندگی یواش یواش نشان می‌دهد، یک قسمتش را نشان می‌دهد، هوشیاری شما و صبر شما و تحمل شما که زیاد می‌شود، یک چیز بزرگتری نشان می‌دهد، خوب آن را می‌اندازید، دوباره یک چیز بزرگتری، نباید خسته شوید. و نباید عقل من ذهنی را بپذیرید، که بس ام است دیگر بس است. بس نیست، باید ادامه بدهی، گفت که باید به دَم آخر برسی. و بله در من اثر کردی تو من بی‌نهایت شدم. گنبد اثیر یعنی گنبد آسمان، به اندازه آسمان شدم. بی‌نهایت شدم، پس می‌شود.

در قَعده‌ام سلامی، ای جان گزین من کن تا بی‌سلام نبود این قَعده‌اخیرم

می‌گویند این که من نسبت به ذهن و حرکت ذهن و راهی که او نشان می‌دهد، نشست‌ام، مثل سلام و قَعده نماز، نماز گذاران باید بنشینند، نمی‌شود ایستاده سلام کرد. می‌گویند من نشست‌ام، من کاملاً تسلیمم. نمی‌دانم، گفته‌ام نمی‌دانم، و این نمی‌دانم هم حقیقی است، این‌ها قَعده است دیگر نشستن است، ذهنم خاموش است و اگر هم عمل می‌کنم، عملم در اختیار توست، اگر هم فکر می‌کنم، فکرم در اختیار توست، تو در ذهن من می‌نویسی، این لحظه در ذهن من هیچ حس هویتی نیست.

می‌گویند در این نشستن، ای خدا، ای جان، یک سلامی انتخاب کن به من بفرست. یعنی می‌خواهم من صدای تو را بشنوم. ببینید پس معلوم می‌شود که ما خیلی می‌نشینیم و سلام او را نمی‌شنویم، ولی بالاخره می‌شنویم. تا بی‌سلام نبود این قَعده‌اخیرم، این قَعده‌اخیر، یعنی آخرین نشستم، یعنی همین الان. من بارها نشست‌ام، سلام کردم از آن ور سلام نیامد، ولی می‌دانم که یکی از این قَعده‌های اخیر من با سلام همراه خواهد بود. یعنی یکدفعه این مرکز من در حالی که من هوشیار هستم، در اختیار تو قرار می‌گیرد، و در این نشست‌ها تو روی من کار کردی،



هر موقع نشستیم، سلام کردم تو هم سلام می کردی، ولی من نمی توانستم بشنوم، ولی در این لحظه آخر که لحظه آخر من ذهنی است، من سلامی از تو دارم می شنوم، شما می گوئید یعنی.

و بیت کلاً دارد می گوید که بالاخره یک لحظه اخیری خواهد بود، اگر شما بنشینید، صبر کنید، بگذارید او کار کند، یکدفعه وقتی تو هوشیارانه در حالت تسلیم، سلام می کنید، سلام او هم به شما به گوش شما خواهد رسید و سلام او زنده شدن شما به او است، که از آن به بعد دیگر عقل شما در اختیار او قرار می گیرد. در بیت قبل گفت من از عقل و جان گذشتم، بله همین بود دیگر، ببینید در اینجا می گوید از عقل و جان گذشتم، کی؟ وقتی گذاشتم خرد تو، تو از من عبور کنی. اثر کردی به اندازه آسمان شدم، و نشستیم، سلام کردم، در این نشست های اخیر یکدفعه تو خودت را به من نشان دادی، یک سلامی هم تو به من کردی، چرا برای اینکه من نشسته ام، برای اینکه نسبت به ذهن و عمل او ساکتیم.

من کف چرا نکوبم، چون در کف است خوبم؟

من پا چرا نکوبم، چون بم شده است زیرم؟

می گوید من چرا دست نزدم، شادی کنم، برای اینکه زیبا روی من که خداست، در کفم است. پس معلوم می شود که وصل شدن ما به خدا مشکل نیست، با دانستن همان چیزهایی که مولانا به ما یاد داده، این کار میسر است. چرا پایکوبی نکنم؟ یعنی شادی نکنم دوباره، یعنی من باید برقصم، این رقص، رقص معمولی نیست، بلکه دست افشانی و پایکوبی است، تمام وجود من غرق شادی و رقص، بوسیله آهنگ زندگی است چهار بعد من. برای اینکه زیر من بم شده است، یعنی این وجود من که یک وجود سطحی بود، از این صندوق به آن صندوق مرتب حرف می زدم، جیغ و داد می کردم، این صدای زیر من، الان تبدیل شده مثل اقیانوس حرکتش کند شده، آن زیر از بین رفت، آن فکریایی که به من هویت می داد، عقل می داد، جان می داد، آن دویی ها، آنها زیر بود، الان بم شدم، الان ساکنم، پس معلوم می شود که بهترین حالت ما اینکه ما ساکن باشیم.

قبلاً من مرتب واکنش نشان می دادم، اصلاً من ذهنی واکنش است، واکنش به فکر است، عمل هایش هم واکنش است، ببینید ما چجوری تند تند خشمگین می شویم، نگران می شویم، اضطراب داریم، اینها همان زیرش است دیگر، بمش این است که یک اقیانوس یواش، اقیانوس حرکتش آرام است، بی نهایت حرکتش آرام است یک درخت تنومند، حرکتش مثل یک درخت خیلی نازک نیست، در مقابل یک باد خاص.



تبریز شمسِ دین را از ما رسان تو خدمت

خدمت به مشرقی به کز روش مُستنیرم

پس تبریز را شما اگر کل کائنات بگیرید و شمس دین را ظهور خدا در ما، می‌گویید که تمام وجود باید به شمس دین سلام برساند، احترام بگذارد. برای اینکه، و خدمت ما را هم برسان، احترام ما را هم برسان، بگو ما در خدمت شما هستیم، ما در خدمت کی هستیم؟ من ذهنی یا شمس که یعنی آفتابی که هنگام زاییده شدن ما از ذهن، آن بی‌نهایت طلوع می‌کند. همه خدمت ما، سرویس ما، در خدمت آن آفتاب است، خدمت به مشرقی بهتر که از روی او من نور گیرنده‌ام. پس تنها آن فضای بی‌نهایت است که به من نور می‌دهد، من تمام کارم و سرویسم، چه قبل از رسیدن به حضور، زنده شدن به حضور، چه بعد از آن، بعد از آن که من در خدمت جهان نیستم دیگر. خدمت دنیا نیستم، تا حالا نوکر دنیا بودم، حالا که فهمیدم من سلامم، خدمتم، کارم برای او است، او تعیین می‌کند چه جوری فکر کنم و چه جوری عمل کنم. اجازه بدهید دو سه بیت هم مثنوی بخوانم دیگر خسته تان نمی‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۰۴

چون دواي رنج سرما، پوستین

هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین

هر مرضی دوا دارد این را یقین بدان، مانند دواي رنج سرما که پوستین است، پالتو است.

سردی از صد پوستین هم بگذرد

چون خدا خواهد که مردی بفسرد

اگر خدا بخواهد که مردی یخ بزند، افسرده بشود، بشری چه مرد چه زن، سرما می‌گوید از صد پوستین هم عبور می‌کند و این مواردی است که انسان معنای زندگی را با فکرهايش تعریف می‌کند. مغازه و بچه و همسر، یعنی آن آدم افسرده می‌شود. چقدر مهم است ما این موضوع را از مولانا یاد بگیریم که منظور اصلی ما تبدیل شدن به بی‌نهایت اوست. منظور اصلی ما زائیده شدن از من ذهنی است، نمی‌توانیم توی من ذهنی بمانیم.

منظور فرعی ما در واقع جزئیات کار ما در بیرون است. این انرژی این خرد باید بریزد به اعمالی که ما در جهان انجام می‌دهیم، به فکرهایی که ما می‌کنیم. این فکرها با خلاقیت او، برکت او، باردار می‌شوند. و وقتی عمل می‌کنیم، در حالی که در این لحظه هستیم و تمام تمرکز ما روی کاری است که در این لحظه انجام می‌شود، این وصل برقرار است، رد می‌شود.



و انسانی که جلوی این جریان را گرفته و منظور زندگی را زنده شدن به بی‌نهایت خدا نمی‌داند و منظورهای مادی را در مرکزش گذاشته، خواهد فسرد، یخ خواهد بست، و این قضاست، نمی‌توانی جلویش را بگیری، شما دیگر صد تا بیمه هم بگیری، صد جور بیمه هم باشی، بالاخره یک جایت خراب می‌شود و معالجه پذیر نمی‌شود، دارد همین را می‌گوید اتفاقاً.

در وجودش لرزه‌ای بنهد، که آن نه به جامه به شود، نه از آشیان

می‌گوید در وجودش یک لرزه‌ای می‌افتد، که نه با لباس کم می‌شود، نه از خانه، یعنی هی می‌لرزد، ما هم داریم می‌لرزیم، بدنمان گرم نمی‌شود، این گرمای عشق نیست، سرمای زمستان من ذهنی هست. چرا؟ دلمان گرم نیست.

چون قضا آید، طبیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود

می‌گوید وقتی **قضا** می‌آید، طبیب ابله می‌شود، و آن دوا هم که باید اثر بکند، اثر خودش را از دست می‌دهد. **قضا** قانون الهی است، که در این لحظه انجام می‌شود، باید توجه کنیم، ما نمی‌دانستیم چه کار کنیم. بنده و شما مقاومت زیاد کردیم، ستیزه زیاد کردیم. و هزار بار هم بگوییم کم است و اینکه اگر در این لحظه خرد زندگی از ما رد نمی‌شود و موازی نیستیم و **تسلیم** نیستیم، این انرژی را که ما می‌فرستیم به کائنات، کائنات واکنش نشان می‌دهد. و **قضا** عمل می‌کند، **قضا** یعنی **قضا و قدر** موقعی خوب اتفاق می‌افتد، که ما **تسلیم** باشیم. حتی الان هم می‌توانیم **تسلیم** باشیم، دیگر چاره‌ای نداریم، تاحالا هر کاری کردیم که دیگر دست ما نیست که، الان باید موازی باشیم. ولی اگر اصرار کنیم دانسته، باید بدانیم که این اتفاقی می‌افتد، طبیب ابله می‌شود، دوا هم اثرش را از دست می‌دهد.

کی شود محجوب، ادراک بصیر؟ زین سبب‌های حجابِ گول‌گیر

می‌گوید که انسانی که به زندگی زنده هست، ادراک بینا دارد، با زندگی می‌بیند. می‌گوید جلو چشمهای او گرفته نمی‌شود، از این سبب‌های ذهنی که بعد احمق‌ها را می‌گیرد، گول‌گیر یعنی احمق‌گیر، منظور از احمق همین من ذهنی است. من ذهنی با سببهای ذهنی کار می‌کند، می‌بینید ما با ذهن کار می‌کنیم، فکر به حرکت در می‌آید، فکر منظورهای مادی تعیین کرده، این عقل عقل نیست، منظورش هم منظور نیست، معنای زندگی هم اینها درست نیست. تازه با این حرکت فکر ما سبب ذهنی ایجاد می‌کنیم.



این سبب این می‌شود، آن سبب آن می‌شود، این سبب آن می‌شود، و از **قضا** و از قانون زندگی در این لحظه بی‌خبر است. می‌گوید که کسی که سبب اندیش است، و سبب ها هم فکری اند و این سبب اندیشی خودش حجاب است، این جور حجاب، حجاب سبب ها فقط جلو چشم احمق ها را می‌گیرد. ولی چشم کسی که به حضور زنده است، بوسیله این چیزها پوشیده نمی‌شود.

اصل بیند دیده، چون اکمل بود فرع بیند، چونکه مرد احوّل بود

کسی که کامل باشد کسی که به حضور زنده باشد، اصل را می‌بیند. اصل دیدن یعنی چی؟ اصل یعنی به زندگی زنده هست، می‌داند زندگی در این لحظه است، با قانون **قضا و قدر** کار می‌کند، **کن فیکون** کار می‌کند. و خدا در هر لحظه در یک کار جدیدی است، تسلیم ما لازم است، موازی شدن ما لازم است و این که این **قضا** اتفاق می‌افتد، حتی بستگی به اتفاقات قبلی دارد، کارهایی که ما در گذشته کردیم، الان چاره نداریم جز اینکه موازی بشویم، و ما از جنس زندگی هستیم، همه اینها به یادش می‌آید، و اصل را می‌بیند. اصل یعنی زندگی را می‌بیند. یعنی هوشیاری حضور را می‌بیند با عینک حضور می‌بیند وقتی کامل باشد. کامل همین هوشیاری است، اصل ما هوشیاری است، ما از جنس خدائیت هستیم، این کامل است.

کامل جان آمده‌ای. دست به استاد مده. عارف کامل شده را سُبْحَه عِبَاد مده، پس ما همان چیزی باشیم که گفته آن باش. بی‌من ذهنی با من ذهنی. آن کامل است، آن درست می‌بیند. اما مرد که احوّل باشد دوبین باشد با ذهن ببیند در من ذهنی باشد این فرع را می‌بیند. در تفرقه باشد، روح تفرقه روح یکتا بین نیست. همیشه یادمان باشد این دید جنگل دست نخورده بوسیله انسان و دید پارک، ذهن ما به دید پارک عادت دارد، چون آنجا خوبها چیده شده پهلوی هم، آنجا نظم ذهن است، آنجا را دوست دارد و آن را می‌فهمد.

ولی عینک اصل که اکمل است این نیست، ما وقتی می‌رویم به جنگل دست نخورده بوسیله انسان، متوجه می‌شویم که بد و خوب مشخص نیست، درخت پوسیده از پوسیدگی جوانه درخت دیگر دیده می‌شود و زندگی و مرگ هر دو قاطی هم است، از نظر ذهن که پارک را دوست دارد اینجا، آشفته است، و بد و خوبش قاطی و معلوم نیست خوبش چیه؟ بدش چیه؟ زندگی چیه؟ مرگ چیه؟ هر دو قاطی است، ولی اگر ذهن را ساکت کنی.

گفت: از عقل و جان گذشتم. گفت نشسته ام، اگر ساکت کنی بنشین، یک دفعه متوجه می‌شوی که یک نظم پنهانی اینجا هست، که زندگی ما هم با آن نظم پنهان اداره می‌شود، و در آن نظم پنهان انطوری که ذهن جدا



می‌کند یک وضعیتی را خوب می‌بیند، و یک وضعیتی را جدا می‌کند بد می‌بیند، و برای آن وضعیت خوب یک علت‌های ذهنی می‌شمارد، که بیت قبل خواندیم اینطوری نیست. اینطوری نیست، این به نظر می‌آید نظم پارک است، و ما دوست داریم زندگیمان را مثل پارک درست کنیم، آه گل‌های پژمرده را چیدند همه گل‌ها امروز باز شده یک درخت خشک آنجا نیست، شاخ خشک هم نیست، این جا را تمیز... البته نه که بد باشد پارک بد باشد. ولی زندگی ما نمی‌تواند اینطوری چیده بشود.

شما با ذهنتان بگویید این خوب است، این خوب است، این خوب است، اینها را پهلوی هم بچینید. یک دفعه یک قسمتش فرو می‌ریزد و این ارزشها و این معنی‌ها به چیزهای خوب وصل است و این چیزهای خوب بوسیله ذهن تعریف شده و این تعریف‌ها درست نیست. و اینها مرکز ما، خیلی اشکال دارد. شما باید اینها را یواش یواش با خودتان بشینید، حلاجی کنید، تامل کنید، در شما بنشیند که نظم پارک نظم زندگی ما نمی‌تواند باشد. نظم پنهانی وجود دارد که الان از زندگی می‌آید، اسمش را بگذار، **قضا و قدر**، **کن فیکون**، در اینجا باید **تسلیم** باشی و نمی‌دانی که چه اتفاقی می‌افتد. و گفت چپ می‌خوری باید راست بروی، و هر لحظه بگویی که من نمی‌دانم. من نمی‌دانم. او داند و او داند و او داند و او. هفته گذشته راجع به احوال خیلی صحبت کردیم حالا در جلسات آینده هم این موضوع را دوباره صحبت خواهیم کرد.

اجازه بدهید دو سه بیت هم بخوانم با این صحبت‌ها می‌خواند. گرچه قبلاً خواندم، ببینید، دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۲

چون قضا آید، شود دانش به خواب مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

قضا قانون الهی است، این لحظه اجرا می‌شود، چه شما خوشتان بیاید چه خوشتان نیاید و دست شما نیست. می‌گوید دانش ذهن آدم به خواب می‌رود، ماه سیاه می‌شود، ماه را اگر ذهن بگیرد، کلاً سیاه می‌شود نمی‌تواند چیزی ببیند. و آفتاب هم می‌گیرد یعنی قطع می‌شوی از او، علی‌الاصول این من ذهنی تمام عیار قضاست خودش، برای این که ما اتصال به زندگی نداریم، از آفتاب زندگی تماسمان قطع است، ماه ما هم که ذهن باشد سیاه است، چیزی به ما نشان نمی‌دهد که، گفت:

از قضا این تعبیه کی نادر است؟ از قضا دان، کو قضا را منکر است

می‌گوید این ترتیبات و این اتفاقات از **قضا** هیچ نادر نیست. نادر یعنی کمیاب، همیشه اتفاق می‌افتد. چرا که ما،



عقل ما از حرکت فکر است، و ارزش ما هم منظور ما هم بوسیله این تعریف شده، و هر کسی که می‌گوید من **قضا** را منکرَم آن هم قضا است. و این من ذهنی می‌گوید. کسی که دنبال توضیح می‌گردد، دنبال سببهای ذهنی می‌گردد گفت این نادان است، همین من ذهنی دیگر.

این چند تا بیت را هم بخوانم دیگر تمام می‌کنیم الان. دنباله همین ابیات است، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷

ای خُنْک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

خوشا به حال کسی که او در این لحظه با فکر و خرد زندگی فکر می‌کند و بیدار گونه عمل می‌کند. این نکوکاری است، یعنی کار نیک می‌کند. کار نیک این است که با فکری که زندگی از طریق موازی شدن شما با زندگی، زندگی در ذهن شما می‌نویسد انجام می‌شود و شما در این لحظه هستید. و انرژی خوب برکت خوب وارد آن می‌شود. و زور را گذاشته یعنی ستیزه و مقاومت را گذاشته زاری در پیش گرفته. یعنی به عجز و ناتوانی خودش انسان اعتراف کرده.

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبْت هم قضا دست بگیرد عاقبت

اگر مثل شب الان ما را **قضا** پوشانده، برای اینکه ما را برده به من ذهنی، کی ما را آزاد می‌کند؟ همین **کن فیکون**، همین **تسلیم** ما و همین اتفاقاتی که در حال **تسلیم** صورت می‌گیرد، و ما بوسیله فرمان نمی‌توانیم بفهمیم. عاقبت هم **قضا** ما را آزاد خواهد کرد. همکاری ما، **تسلیم** ما و پذیرش ضربه‌ها و صبر کردن کلید کار است، و مقاومت نکردن و عقل من ذهنی را خواباندن، اینها کلید کار است.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

اگر صد بار قصد جان ذهنی ما را کرده، چون ارزشها و منظوره‌های مادی داشتیم، ما را از لب بام انداخته، درمان آمده، آخر سر **قضا** به ما جان زندگی خواهد داد. و درمانمان خواهد کرد. یعنی از این من ذهنی و گرفتاریهایش عقل خدا، اتفاقاتی که او در این لحظه بوجود می‌آورد، نجات خواهد داد، پس ما باید بپذیریم اتفاق این لحظه را و فضا را باز کنیم و صبر کنیم و جلو برویم. تا درمان بشویم.



این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ، خرگاهت زند

بالاخره می گوید صد بار راه ما را می زند و ما را به بیراهه می برد، می اندازد، دردمان می آید، بیدار می کند، بالاخره برای چی؟ برای اینکه بتواند ما را به بینهایت تبدیل کند. این بر فراز چرخ، خرگاهت زند، یعنی چادر شما را خیمه شما را آسمان می کند، در غزل هم داشتیم که گفت چی؟ گفت که: در من اثر چو کردی برگنبدِ اَثیرم

از کرم دان اینکه می ترسندت تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

می گوید از لطف خدا بدان از بخشش او بدان که تو را می ترساند. وقتی مغازه ما و همسر ما و بچه ما می شود مرکز ما، آن منظوره‌های مادی را فرو می ریزد، ما را می ترساند. ولی آیا این ترساندن برای اینکه خدا بی رحم است؟ دوست ندارد ما را؟ امتداد خودش را دوست ندارد؟ خودش را دوست ندارد؟ خودش را نمی خواهد آزاد کند؟ نه! می گوید: این بخشش او است، این لطف اوست. دارد می ترساند.

چی کار می خواهد بکند؟ می خواهد ما را از فضای ایمنی قلبی که ذهن است، که ایمنی را در دوست می داند، در پول می داند، در آدمهای دیگر می داند، در مقام می داند، برهاند. ببرد به فضای ایمنی واقعی، که فضای یکتایی است، می خواهد ما را ببرد بنشاند آنجا، مرتب نشان می دهد که این چیزهایی که تو ازش ایمنی می خواهی، حس امنیت می خواهی، که حس امنیت یکی از مهمترین برکات زندگی است. ولی ما دائماً وابسته حس امنیت مجازی هستیم. از همسر می خواهیم، از دوستم می خواهیم، از پولم می خواهیم، از مقام می خواهیم، همه اینها فرو می ریزد. چه کار می خواهی بکنی؟ وقتی فرو می ریزد این لطف خداست؟ یا ظلم خداست؟

لطفش است، می خواهد چشمتان را باز کند، ولی شما نباید شکایت کنی، واکنش نشان بدهی، خودت را قربانی نشان بدهی، مظلوم نشان بدهی، باید بگویی من ذهنی دارم، بد کردم، می خواهم ببینم که کجا ستیزه کردم؟ کجا مقاومت کردم؟ کجا با عقل من ذهنی کار کردم؟ چه منظوره‌های مادی دارم؟ و بوسیله فکر من و حرکت فکر من، فقط بوسیله حرکت فکر من تعیین شده و مرکز مرا تشکیل داده، آنها کدامها هستند؟ یکی فرو بریزد، شما باید آگاه باشید که آن یکی هم خواهد ریخت. فرو ریزش یکی سبب شناسایی می شود یا نمی شود؟ باید بشود. نباید شما واکنش نشان بدهید بگویید که من جایگزین می کنم. جایگزین می کنم می دانید یعنی چی؟ یعنی این رفت، در رفت، من چنگ انداخته بودم مال من بود، گذاشته بودم اینجا این رفت. یکی دیگر پیدا می کنم با آن هم هویت می شوم، دوباره آن را مرکز می کنم. این کار درست است؟ این واکنش من ذهنی است، نه درست نیست.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>